

هو
۱۲۱

دیوان غزلیات

صائب تبریزی

یا رب از دل مشرق نور هدایت کن مرا

یا رب از دل مشرق نور هدایت کن مرا	از فروغ عشق، خورشید قیامت کن مرا
تا به کی گرد خجالت زنده در خاکم کند؟	شسته رو چون گوهر از باران رحمت کن مرا
خانه آرایی نمی آید ز من همچون حباب	موج بی پروای دریای حقیقت کن مرا
استخوانم سرمه شد از کوچه گردیهای حرص	خانه دار گوشه‌ی چشم قناعت کن مرا
چند باشد شمع من بازیچه‌ی دست فنا؟	زنده‌ی جاوید از دست حمایت کن مرا
خشک بر جا مانده‌ام چون گوهر از افسردگی	آتشین رفتار چون اشک ندامت کن مرا
گرچه در صحبت همان در گوشه‌ی تنهاییم	از فراموشان امن آباد عزلت کن مرا
از خیالت در دل شبها اگر غافل شوم	تا قیامت سنگسار از خواب غفلت کن مرا
در خرابیهاست، چون چشم بتان، تعمیر من	مرحمت فرما، ز ویرانی عمارت کن مرا
از فضولیهای خود صائب خجالت می کشم	من که باشم تا کنم تلقین که رحمت کن مرا؟

آنچنان کز رفتن گل خار می ماند به جا

آنچنان کز رفتن گل خار می ماند به جا	از جوانی حسرت بسیار می ماند به جا
آه افسوس و سرشک گرم و داغ حسرت است	آنچه از عمر سبک رفتار می ماند به جا
کامجویی غیر ناکامی ندارد حاصلی	در کف گلچین ز گلشن، خار می ماند به جا
جسم خاکی مانع عمر سبک رفتار نیست	پیش این سیلاب، کی دیوار می ماند به جا؟
هیچ کار از سعی ما چون کوهکن صورت نیست	وقت آن کس خوش کزو آثار می ماند به جا
زنگ افسوسی به دست خواجه هنگام رحیل	از شمار درهم و دینار می ماند به جا
نیست از کردار ما بی حاصلان را بهره‌ای	چون قلم از ما همین گفتار می ماند به جا

عیش شیرین را بود در چاشنی صد چشم شور

برگ صائب بیشتر از بار می ماند به جا

بی قدر ساخت خود را، نخوت فزود ما را

بی قدر ساخت خود را، نخوت فزود ما را	بر ما و خود ستم کرد، هر کس ستود ما را
چون موجهی سراییم، در شوره زار عالم	کز بود بهره ای نیست، غیر از نمود ما را
آینه های روشن، گوش و زبان نخواهند	از راه چشم باشد، گفت و شنود ما را
خواهد کمان هدف را، پیوسته پای بر جا	زان در نیارد از پا، چرخ کبود ما را
چون خامه ی سبک مغز، از بی حضوری دل	شد بیش روسیاهی، در هر سجود ما را
گر صبح از دل شب، زنگار می زداید	چون از سپیدی مو، غفلت فزود ما را؟
تا داشتیم چون سرو، یک پیرهن درین باغ	از گرم و سرد عالم، پروا نبود ما را
از بخت سبز چون شمع، صائب گلی نجیدیم	در اشک و آه شد صرف، یکسر وجود ما را

نداد عشق گریبان به دست کس ما را

نداد عشق گریبان به دست کس ما را	گرفت این می پرزور، چون عسس ما را
به گرد خاطر ما آرزو نمی گردید	لب تو ریخت به دل، رنگ صد هوس ما را
خراب حالی ما لشکری نمی خواهد	بس است آمدن و رفتن نفس ما را
تمام روز ازان همچو شمع خاموشیم	که خرج آه سحر می شود نفس ما را
غریب گشت چنان فکرهای ما صائب	که نیست چشم به تحسین هیچ کس ما را

اگر به بندگی ارشاد می‌کنیم ترا

اشاره‌ای است که آزاد می‌کنیم ترا	اگر به بندگی ارشاد می‌کنیم ترا
که ما به جاذبه امداد می‌کنیم ترا	تو با شکستگی پا قدم به راه گذار
خراب می‌شوی، آباد می‌کنیم ترا	درین محیط، چو قصر حباب اگر صد بار
که از طلسم غم آزاد می‌کنیم ترا	ز مرگ تلخ به ما بدگمان مشو زنه‌ار
اگر تو یاد کنی، یاد می‌کنیم ترا	فراموشی ز فراموشی تو می‌خیزد
بهار عالم ایجاد می‌کنیم ترا	اگر تو برگ علایق ز خود بیفشانی
که ما به تربیت استاد می‌کنیم ترا	مساز رو ترش از گوشمال ما صائب

یک بار بی‌خبر به شبستان من درآ

چون بوی گل، نهفته به این انجمن درآ	یک بار بی‌خبر به شبستان من درآ
از در گشاده‌روی چو صبح وطن درآ	از دوریت چو شام غریبان گرفته‌ایم
بیرون در گذار و به این انجمن درآ	مانند شمع، جامه‌ی فانوس شرم را
بند قبا گشوده به آغوش من درآ	دست و دلم ز دیدنت از کار رفته است
ای سنگدل به صائب شیرین‌سخن درآ	آینه را ز صحبت طوطی گزیر نیست

دانسته‌ام غرور خریدار خویش را

خود همچو زلف می‌شکنم کار خویش را	دانسته‌ام غرور خریدار خویش را
شد آب سرد، گرمی بازار خویش را	هر گوهری که راحت بی‌قیمتی شناخت
دانسته‌ایم قدر شب تار خویش را	در زیر بار منت پر تو نمی‌رویم

در خواب کن دو دیده‌ی بیدار خویش را

زندان بود به مردم بیدار، مهد خاک

چو سرو بسته‌ایم به دل بار خویش را

هر دم چو تاک بار درختی نمی‌شویم

صائب ز سیل حادثه دیوار خویش را

از بینش بلند، به پستی رهانده‌ایم

نیستم بلبل که بر گلشن نظر باشد مرا

باغهای دلگشا در زیر پر باشد مرا

نیستم بلبل که بر گلشن نظر باشد مرا

چون جرس گلبانگ عشرت در سفر باشد مرا

سرمه‌ی خاموشی من از سواد شهرهاست

دست دایم چون سبو در زیر سر باشد مرا

باده نتواند برون بردن مرا از فکر یار

بادبان کشتی از دامان تر باشد مرا

در محیط رحمت حق، چون حباب شوخ چشم

گردبادی می‌تواند راهبر باشد مرا

منزل آسایش من محو در خود گشتن است

تیغ اگر چون کوه بر بالای سر باشد مرا

از گرانسنگی نمی‌جنبم ز جای خویشتن

قطره‌ی آبی اگر همچون گهر باشد مرا

می‌گذارم دست خود را چون صدف بر روی هم

سودا به کوه و دشت صلا می‌دهد مرا

هر لاله‌ای پیاله جدا می‌دهد مرا

سودا به کوه و دشت صلا می‌دهد مرا

بیماری نسیم، شفا می‌دهد مرا

باغ و بهار من نفس آرمیده است

آغوش باز کرده صلا می‌دهد مرا

سیرست چشم شبنم من، ورنه شاخ گل

در زیر سنگ نشو و نما می‌دهد مرا

آن سبزه‌ام که سنگدلی‌های روزگار

هر کس که گوشمال بجا می‌دهد مرا

در گوش قدردانی من حلقه‌ی زرست

حیرت نشان به راه خدا می‌دهد مرا

استادگی است قبله نما را دلیل راه

صائب نشان به تیر قضا می‌دهد مرا

این گردنی که من چو هدف برکشیده‌ام

گر قابل ملال نیم، شاد کن مرا

ویران اگر نمی‌کنی آباد کن مرا	گر قابل ملال نیم، شاد کن مرا
از وعده‌ی دروغ، دلی شاد کن مرا	حیف است اگر چه کذب رود بر زبان تو
بر هر زمین که سایه کنی، یاد کن مرا	پیوسته است سلسله‌ی خاکیان به هم
ای پیر دیر، همتی امداد کن مرا	شاید به گرد قافله‌ی بیخودان رسم
دیوانه‌ی قلمرو ایجاد کن مرا	گشته است خون مرده جهان ز آرمیدگی
چون سرو و بید از ثمر آزاد کن مرا	بی حاصلی ز سنگ ملامت بود حصار
یک ره تو نیز گوش به فریاد کن مرا	دارد به فکر صائب من گوش عالمی

ساقی از رطل گرانسنگی سبکدل کن مرا

حلقه‌ی بیرون این دنیای باطل کن مرا	ساقی از رطل گرانسنگی سبکدل کن مرا
پای خواب آلوده‌ی دامان منزل کن مرا	وادی سرگشتگی در من نفس نگذاشته است
گه به دوش و گاه بر گردن حمایل کن مرا	رفته است از کار چون زلف تو دستم عمرهاست
گر به از مجنون نباشم، باز عاقل کن مرا	از برای امتحان چندی مرا دیوانه کن
بعد ازین صائب سراخ از گوشه‌ی دل کن مرا	جای من خالی است در وحشت سرای آب و گل

دل ز هر نقش گشته ساده مرا

دو جهان از نظر فتاده مرا	دل ز هر نقش گشته ساده مرا
می‌گزد همچو مار، جاده مرا	تا چو مجنون شدم بیابانگرد
دست بر روی هم نهاده مرا	صبر در مهد خاک چون طفلان

چون گهر قانعم به قطره‌ی خویش	نیست اندیشه‌ی زیاده مرا
صد گره در دلم فتد چو صدف	یک گره گر شود گشاده مرا
تخته‌ی مشق نقشها کرده است	همچو آئینه، لوح ساده مرا
هر قدر بیش باده می‌نوشم	می‌شود تشنگی زیاده مرا
بیخودی همچو چشم قربانی	کرده آسوده از اراده مرا
مانع سیر و دور شد صائب	صافی آب ایستاده مرا

نه دل ز عالم پر وحشت آرمیده مرا

نه دل ز عالم پر وحشت آرمیده مرا	که پیچ و تاب به زنجیرها کشیده مرا
چو جام اول مینا، سپهر سنگین دل	به خاک راهگذر ریخت ناچشیده مرا
چو آسیا که ازو آب گرد انگیزد	غبار دل شود افزون ز آب دیده مرا
رهین وحشت خویشم که می‌برد هر دم	به سیر عالم دیگر، دل رمیده مرا
نثار بوسه‌ی او نقد جان چرا نکنم؟	که تا رسیده به لب، جان به لب رسیده مرا
به صد هزار صنم ساخت مبتلا صائب	درین شکفته چمن، دیده‌ی ندیده مرا

طاقت کجاست روی عرفناک دیده را؟

طاقت کجاست روی عرفناک دیده را؟	آرام نیست کشتی طوفان رسیده را
بی حسن نیست خلوت آئینه‌مشربان	معشوق در کنار بود پاک دیده را
یاد بهشت، حلقه‌ی بیرون در بود	در تنگنای گوشه‌ی دل آرمیده را
ما را مبر به باغ که از سیر لاله‌زار	یک داغ صد هزار شود داغ‌دیده را
با قد خم ز عمر اقامت طمع مدار	در آتش است نعل، کمان کشیده را

در خم قرار نیست شراب رسیده را

زندان جان پاک بود تنگنای جسم

می‌دید کاش صائب در خون تپیده را

شوخی که دارد از دل سنگین به کوه پشت

چو دیگران نه به ظاهر بود عبادت ما

حضور قلب نمازست در شریعت ما

چو دیگران نه به ظاهر بود عبادت ما

که پیش خلق درازست دست حاجت ما

ازان ز دامن مقصود کوتاه افتاده است

چو غنچه بر سر زانوست خواب راحت ما

نکرده‌ایم چو شبنم بساطی از گل پهن

که بر گریز بود موسم فراغت ما

نهال خوش ثمر رهگذار طفلانیم

که تا به سایه‌ی دستی کند حمایت ما؟

چراغ رهگذریم اوفتاده در ره باد

که غنچه ماند در جیب، دست رغبت ما

درین حدیقه‌ی گل صائب از مروت نیست

هر که دولت یافت، شست از لوح خاطر نام ما

اوج دولت، طاق نسیان است در ایام ما

هر که دولت یافت، شست از لوح خاطر نام ما

باش کوچکتر ز جام دیگران، گو جام ما

می‌خورد چون خون دل هر کس به قدر دستگاه

چون شرر در نقطه‌ی آغاز بود انجام ما

در نظر واگردنی طی شد بساط زندگی

تلخ دارد زندگی بر ما دل خودکام ما

طفل بازیگوش، آرام از معلم می‌برد

تا فلک گردان بود، در دور باشد جام ما

نیست جام عیش ما صائب چو گل پا در رکاب

عمری است حلقه‌ی در میخانه‌ایم ما

در حلقه‌ی تصرف پیمان‌هایم ما

عمری است حلقه‌ی در میخانه‌ایم ما

چون خشت، پا شکسته‌ی میخانه‌ایم ما

از نورسیدگان خرابات نیستیم

از تشنگان گریه‌ی مستانه‌ایم ما	مقصود ما ز خوردن می نیست بی غمی
سرگشته‌تر ز سبج‌هی صد دانه‌ایم ما	در مشورت اگر چه گشاد جهان ز ماست
چون جغد، خال گوشه‌ی ویرانه‌ایم ما	گر از ستاره سوختگان عمارتیم
این شکر چون کنیم که دیوانه‌ایم ما؟	از ما زبان خامه‌ی تکلیف کوتاه است
تا چشم می‌زنی به هم، افسانه‌ایم ما	چون خواب اگر چه رخت اقامت فکنده‌ایم
صائب خمیرمایه‌ی بتخانه‌ایم ما	مهر بتان در آب و گل ما سرشته‌اند

یاد رخسار ترا در دل نهان داریم ما

در دل دوزخ بهشت جاودان داریم ما	یاد رخسار ترا در دل نهان داریم ما
ساده لوحی بین که فکر آب و نان داریم ما	در چنین راهی که مردان توشه از دل کرده‌اند
در سفرها طالع ریگ روان داریم ما	منزل ما هم‌رکاب ماست هر جا می‌رویم
سیرها در خویشتن چون آسمان داریم ما	چيست خاک تیره تا باشد تماشاگاه ما؟
هر چه داریم از برای دیگران داریم ما	قسمت ما چون کمان از صید خود خمیازه‌ای است
قوت پرواز چون تیره از کمان داریم ما	همت پیران دلیل ماست هر جا می‌رویم
منت روی زمین بر باغبان داریم ما	گر چه غیر از سایه ما را نیست دیگر میوه‌ای
چون جرس آوازه‌ای در کاروان داریم ما	گر چه صائب دست ما خالی است از نقد جهان

خجلت ز عشق پاک گهر می‌بریم ما

از آفتاب دامن تر می‌بریم ما	خجلت ز عشق پاک گهر می‌بریم ما
دیوانگی به جای دگر می‌بریم ما	یک طفل شوخ نیست درین کشور خراب
دل‌های شب ز دیده‌ی تر می‌بریم ما	فیضی که خضر یافت ز سرچشمه‌ی حیات

در وصل، انتظار خبر می‌بریم ما	حیرت مباد پرده‌ی بینایی کسی!
در چشم تنگ مور بسر می‌بریم ما	با مشربی ز ملک سلیمان وسیع‌تر
دیوان خود به آه سحر می‌بریم ما	هر کس به ما کند ستمی، همچو عاجزان
در خانه‌ایم و رنج سفر می‌بریم ما	صائب ز بس تردد خاطر، که نیست باد!

خار در پیراهن فرزانه می‌ریزیم ما

گل به دامن بر سر دیوانه می‌ریزیم ما	خار در پیراهن فرزانه می‌ریزیم ما
آبروی خویش در میخانه می‌ریزیم ما	قطره گوهر می‌شود در دامن بحر کرم
در گذار سیل، رنگ خانه می‌ریزیم ما	در خطرگاه جهان فکر اقامت می‌کنیم
هر چه در شیشه است، در پیمانہ می‌ریزیم ما	در دل ما شکوهی خونین نمی‌گردد گره
خون خود چون کوهکن مردانه می‌ریزیم ما	انتظار قتل، نامردی است در آیین عشق
هست تا فرصت، برون از خانه می‌ریزیم ما	هر چه نتوانیم با خود برد ازین عبرت‌سرا
آبی از مژگان به دست شانه می‌ریزیم ما	در حریم زلف اگر نگشاید از ما هیچ کار

چشم مست یار شد مخمور و مدهوشیم ما

باده از جوش نشاط افتاد و در جوشیم ما	چشم مست یار شد مخمور و مدهوشیم ما
کز سحرخیزان آن صبح بناگوشیم ما	نالهی ما حلقه در گوش اجابت می‌کشد
گر به ظاهر چون شراب کهنه خاموشیم ما	فتنه‌ی صد انجمن، آشوب صد هنگامه‌ایم
کز سخن فهمان آن لبهای خاموشیم ما	نامه‌ی پیچیده را چون آب خواندن حق ماست
چون کمند زلف، گستاخ بر و دوشیم ما	بی تامل چون عرق بر روی خوبان می‌دویم
گر چه عمری شد درین میخانه در جوشیم ما	از شراب مارگ خامی است صائب موج زن

دایم ز خود سفر چو شرر می کنیم ما

دایم ز خود سفر چو شرر می کنیم ما	نقد حیات صرف سفر می کنیم ما
سالی دو عید مردم هشیار می کنند	در هر پیاله عید دگر می کنیم ما
در پاکی گهر ز صدف دست برده ایم	آبی که می خوریم گهر می کنیم ما
چون گردباد، نیش دو صد خار می خوریم	گر جامه از غبار به بر می کنیم ما
وا می کنیم غنچه ی دل را به زور آه	خون در دل نسیم سحر می کنیم ما
از رخنه ی دل است، رهی گر به دوست هست	زین راه اختیار سفر می کنیم ما
صائب فریب نعمت الوان نمی خوریم	روزی خود ز خون جگر می کنیم ما

ای دفتر حسن ترا، فهرست خط و خالها

ای دفتر حسن ترا، فهرست خط و خالها	تفصیلا پنهان شده، در پرده ی اجمالها
پیشانی عفو ترا، پرچین نسازد جرم ما	آینه کی برهم خورد، از زشتی تمثالها؟
با عقل گشتم همسفر، یک کوچه راه از بیکسی	شد ریشه ریشه دامنم، از خار استدلالها
هر شب کواکب کم کنند، از روزی ما پاره ای	هر روز گردد تنگتر، سوراخ این غربالها
حیران اطوار خودم، درمانده ی کار خودم	هر لحظه دارم نیتی، چون قرعه ی رمالها
هر چند صائب می روم، سامان نومیدی کنم	زلفش به دستم می دهد، سررشته ی آمالها

هوا چکیده ی نورست در شب مهتاب

هوا چکیده ی نورست در شب مهتاب	ستاره خنده ی حورست در شب مهتاب
سپهر جام بلوری است پر می روشن	زمین قلمرو نورست در شب مهتاب

زمین زخنده‌ی لبریز مه نمکدانی است	زمانه بر سر شورست در شب مهتاب
رسان به دامن صحرای بیخودی خود را	که خانه دیده‌ی مورست در شب مهتاب
بغیر باده‌ی روشن، نظر به هر چه کنی	غبار چشم شعورست در شب مهتاب
براق راهروان است روشنایی راه	سفر ز خویش ضرورست در شب مهتاب

عرق فشانی آن گل‌گذار را دریاب

عرق فشانی آن گل‌گذار را دریاب	ستاره‌ریزی صبح بهار را دریاب
درون خانه خزان و بهار یکرنگ است	ز خویش خیمه برون زن، بهار را دریاب
ز گاهواره‌ی تسلیم کن سفینه‌ی خویش	میان بحر حضور کنار را دریاب
ز فیض صبح مشو غافل ای سیاه درون	صفای این نفس بی غبار را دریاب
عقیق در دهن تشنه کار آب کند	به وعده‌ای جگر داغدار را دریاب
تو کز شراب حقیقت هزار خم داری	به یک پیاله من خاکسار را دریاب

درون گنبد گردون فتنه بار مخسب

درون گنبد گردون فتنه بار مخسب	به زیر سایه‌ی پل موسم بهار مخسب
فلک ز کاهکشان تیغ بر کف استاده است	به زیر سایه‌ی شمشیر آبدار مخسب
ز چار طاق عناصر شکست می‌بارد	میان چار مخالف به اختیار مخسب
ستاره زنده‌ی جاوید شد ز بیداری	تو نیز در دل شب ای سیاهکار مخسب
به شب ز حلقه‌ی اهل گناه کن شبگیر	دلی چو آینه داری، به زنگبار مخسب
به نیم چشم زدن پر ز آب می‌گردد	درین سفینه‌ی پر رخنه زینهار مخسب
گرفت دامن گل شب‌نم از سحرخیزی	تو هم شبی رخی از اشک تازه دار مخسب

به ذوق مطرب و می روزها به شب کردی	شبی به ذوق مناجات کردگار مخسب
بر آر یوسف جان را ز چاه تیره‌ی تن	تو نور چشم وجودی، درین غبار مخسب
ز نوبهار به رقص است ذره ذره‌ی خاک	تو نیز جزو زمینی، درین بهار مخسب
به ذوق رنگ حنا کودکان نمی‌خسبند	چه می‌شود، تو هم از بهر آن نگار مخسب
جواب آن غزل مولوی است این صائب	ز عمر یکشبه کم گیر و زنده‌دار، مخسب

حضور دل نبود با عبادتی که مراست

حضور دل نبود با عبادتی که مراست	تمام سجده‌ی سهوست طاعتی که مراست
نفس چگونه برآید ز سینه‌ام بی‌آه؟	ز عمر رفته به غفلت ندامتی که مراست
ز داغ گمشده فرزند جانگداز ترست	ز فوت وقت به دل داغ حسرتی که مراست
اگر به قدر سفر فکر توشه باید کرد	نفس چگونه کند راست، فرصتی که مراست؟
ز گرد لشکر بیگانه مملکت را نیست	ز آشنایی مردم کدورتی که مراست
چو کوتهی نبود در رسایی قسمت	چرا دراز شود دست حاجتی که مراست؟
سراب را ز جگر تشنگان بادیه نیست	ز میزبانی مردم خجالتی که مراست
به هم، چو شیر و شکر، سنگ و شیشه می‌جوشد	اگر برون دهم از دل محبتی که مراست
چو غنچه سر به گریبان کشیده‌ام صائب	نسیم راه نیابد به خلوتی که مراست

از زمین اوج گرفته است غباری که مراست

از زمین اوج گرفته است غباری که مراست	ایمن از سیلی موج است کناری که مراست
چشم پوشیده‌ام از هر چه درین عالم هست	چه کند سیل حوادث به حصاری که مراست؟
کار زنگار کند با دل چون آینه‌ام	گر چه هست از دگران، نقش و نگاری که مراست

می‌رساند نفس برق سواری که مراست	جان غربت زده را زود به پابوس وطن
بر دل از رهگذر جسم غباری که مراست	نیست از خاک گرانسنگ به دل قارون را
سایه‌ی مرغ هوایی است شکاری که مراست	می‌کنم خوش دل خود را به تمنای وصال
که نفس راست کند مشمت غباری که مراست	نیست در عالم ایجاد، فضایی صائب

دیوانه‌ی خموش به عاقل برابرست

دریای آرمیده به ساحل برابرست	دیوانه‌ی خموش به عاقل برابرست
از بهر شمع، خلوت و محفل برابرست	در وصل و هجر، سوختگان گریه می‌کنند
از پافتادنی که به منزل برابرست	دست از طلب مدار که دارد طریق عشق
با سرمه‌ی سیاهی منزل برابرست	گردی که خیزد از قدم رهروان عشق
دلجویی حبیب به صد دل برابرست	دلگیر نیستم که دل از دست داده‌ام
یک قطره اشک گرم به صد دل برابرست	صائب ز دل به دیده‌ی خونبار صلح کن

با کمال احتیاج، از خلق استغنا خوش است

با دهان خشک مردن بر لب دریا خوش است	با کمال احتیاج، از خلق استغنا خوش است
آب دریا در مذاق ماهی دریا خوش است	نیست پروا تلخکامان را ز تلخیهای عشق
چهره‌ی امروز در آینه‌ی فردا خوش است	هر چه رفت از عمر، یاد آن به نیکی می‌کنند
آن که پندارد که حال مردم دنیا خوش است	برق را در خرمن مردم تماشا کرده است
عشرت امروز بی‌اندیشه‌ی فردا خوش است	فکر شنبه تلخ دارد جمعه‌ی اطفال را
بی‌تامل آستین افشاندن از دنیا خوش است	هیچ کاری بی‌تامل گرچه صائب خوب نیست

به غم نشاط من خاکسار نزدیک است

خزان من چو حنا با بهار نزدیک است	به غم نشاط من خاکسار نزدیک است
به مرگ، زندگیم چون شرار نزدیک است	یکی است چشم فرو بستن و گشادن من
که این غبار به دامان یار نزدیک است	به چشم کم منگر جسم خاکسار مرا
به موجهای سبکرو کنار نزدیک است	چه غم ز دوری راه است بیقراران را؟
به وصل، دیده‌ی شب زنده‌دار نزدیک است	به آفتاب رسید از کنار گل شبنم
چه سود ازین که به من نوبهار نزدیک است؟	چه سوخت تشنه‌لیبی دانه‌ی مرا صائب

دیدن روی تو ظلم است و ندیدن مشکل است

چیدن این گل گناه است و نچیدن مشکل است	دیدن روی تو ظلم است و ندیدن مشکل است
بوی یوسف را ز پیراهن شنیدن مشکل است	هر چه جز معشوق باشد پرده‌ی بیگانگی است
بی‌نسیم شوق، پیراهن دریدن مشکل است	غنچه را باد صبا از پوست می‌آرد برون
بی هم‌آوازی نفس از دل کشیدن مشکل است	ماتم فرهاد کوه بیستون را سرمه داد
با چنین دل‌بستگی، از خود بریدن مشکل است	هر سر موی ترا با زندگی پیوندهاست
نیست چون دندان، لب خود را گزیدن مشکل است	در جوانی توبه کن تا از ندامت برخورداری
از گل تعمیر، پای خود کشیدن مشکل است	تا نگردد جذبه‌ی توفیق صائب دستگیر

مرگ سبکروان طلب، آرمیدن است

چون نبض، زندگانی ما در تپیدن است	مرگ سبکروان طلب، آرمیدن است
کز پا فتادن تو به منزل رسیدن است	در شاهراه عشق ز افتادگی مترس

از قاصدان شنیدن پیغام دوستان	گل را به دست دیگری از باغ چیدن است
نومیدی که مزدهی امید می دهد	از روی ناز نامه‌ی عاشق دریدن است
چون شیر مادرست مهیا اگرچه رزق	این جهد و کوشش تو به جای مکیدن است
صائب ز اهل عقل شنیدن حدیث عشق	اوصاف یوسف از لب اخوان شنیدن است

باد بهار مرهم دل‌های خسته است

باد بهار مرهم دل‌های خسته است	گل مومیایی پر و بال شکسته است
شاخ از شکوفه پنبه سرانجام می کند	از بهر داغ لاله که در خون نشسته است
وقت است اگر ز پوست بر آیند غنچه‌ها	شیر شکوفه زهر هوا را شکسته است
زنجیری است ابر که فریاد می کند	دیوانه‌ای است برق که از بند جسته است
پایی که کوهسار به دامن شکسته بود	از جوش لاله بر سر آتش نشسته است
افسانه‌ی نسیم به خوابش نمی کند	از ناله‌ی که بوی گل از خواب جسته است؟
صائب بهوش باش که داروی بیهشی	باد بهار در گره غنچه بسته است

از جوانی داغها بر سینه‌ی ما مانده است

از جوانی داغها بر سینه‌ی ما مانده است	نقش پایی چند ازان طاوس بر جا مانده است
در بساط من ز عنقای سبک پرواز عمر	خواب سنگینی چو کوه قاف بر جا مانده است
چون نسایم دست برهم، کز شمار نقد عمر	زنگ افسوسی به دست بادپیما مانده است
می کند از هر سر مویم سفیدی راه مرگ	پایم از خواب گران در سنگ خارا مانده است
نیست جز طول امل در کف مرا از عمر هیچ	از کتاب من، همین شیرازه بر جا مانده است
مطلبش از دیده‌ی بینا، شکار عبرت است	ورنه صائب را چه پروای تماشا مانده است؟

مهربانی از میان خلق دامن چیده است

مهربانی از میان خلق دامن چیده است	از تکلف، آشنایی برطرف گردیده است
وسعت از دست و دل مردم به منزل رفته است	جامه‌ها پاکیزه و دل‌ها به خون غلتیده است
رحم و انصاف و مروت از جهان برخاسته است	روی دل از قبله‌ی مهر و وفا گردیده است
پرده‌ی شرم و حیا، بال و پر عنقا شده است	صبر از دل‌ها چو کوه قاف دامن چیده است
نیست غیر از دست خالی پرده‌پوشی سرو را	خار چندین جامه‌ی رنگین ز گل پوشیده است
گوهر و خرمهره در یک سلک جولان می‌کنند	تار و پود انتظام از یکدیگر پاشیده است
هر تهیدستی ز بی شرمی درین بازارگاه	در برابر ماه کنعان را دکانی چیده است
تر نگردد از زر قلبی که در کارش کنند	یوسف بی‌طالع ما گرگ باران دیده است
در دل ما آرزوی دولت بیدار نیست	چشم ما بسیار ازین خواب پریشان دیده است
برزمین آن کس که دامان می‌کشید از روی ناز	عمرها شد زیر دامان زمین خوابیده است
گر جهان زیر و زبر گردد، نمی‌جنبد ز جا	هر که صائب پا به دامان رضا پیچیده است

زان خرمن گل حاصل ما دامن چیده است

زان خرمن گل حاصل ما دامن چیده است	زان سیب ذقن قسمت ما دست بریده است
ما را ز شب وصل چه حاصل، که تو از ناز	تا باز کنی بند قبا، صبح دمیده است
چون خضر، شود سبز به هر جا که نهد پای	هر سوخته‌جانی که عقیق تو مکیده است
ما در چه شماریم، که خورشید جهانتاب	گردن به تماشای تو از صبح کشیده است
شد عمر و نشد سیر دل ما ز تپیدن	این قطره‌ی خون از سر تیغ که چکیده است؟
عمری است خیر از دل و دلدار ندارم	با شیشه پریراد من از دست پریده است

صائب چه کنی پای طلب آبله فرسود؟

هر کس به مقامی که رسیده است، رسیده است

موج شراب و موجهی آب بقا یکی است

موج شراب و موجهی آب بقا یکی است

هر چند پرده‌هاست مخالف، نوا یکی است

خواهی به کعبه رو کن و خواهی به سومنات

از اختلاف راه چه غم، رهنما یکی است

این ما و من نتیجه‌ی بیگانگی بود

صد دل به یکدگر چو شود آشنا، یکی است

در چشم پاک بین نبود رسم امتیاز

در آفتاب، سایه‌ی شاه و گدا یکی است

بی ساقی و شراب، غم از دل نمی‌رود

این درد را طبیب یکی و دوا یکی است

از حرف خود به تیغ نگرديم چون قلم

هر چند دل دو نیم بود، حرف ما یکی است

صائب شکایت از ستم یار چون کند؟

هر جا که عشق هست، جفا و وفا یکی است

روی کار دیگران و پشت کار من یکی است

روی کار دیگران و پشت کار من یکی است

روز و شب در دیده‌ی شب‌زنده‌دار من یکی است

سنگ راه من نگردد سختی راه طلب

کوه و صحرا پیش سیل بیقرار من یکی است

نیست چون گل جوش من موقوف جوش نوبهار

خون منصورم، خزان و نوبهار من یکی است

گر چه در ظاهر عنان اختیارم داده‌اند

حیرتی دارم که جبر و اختیار من یکی است

ساده‌لوحی فارغ از رد و قبولم کرده است

زشت و زیبا در دل آینه‌وار من یکی است

می‌برم چون چشم خوبان دل به هر حالت که هست

خواب و بیداری و مستی و خمار من یکی است

بی‌تامل صائب از جا بر نمی‌دارم قدم

خار و گل ز آهستگی در رهگذار من یکی است

آب خضر و می شبانه یکی است

آب خضر و می شبانه یکی است	مستی و عمر جاودانه یکی است
بر دل ماست چشم، خوبان را	صد کماندار را نشانه یکی است
پیش آن چشمهای خواب آلود	نالهی عاشق و فسانه یکی است
پلهی دین و کفر چون میزان	دو نماید، ولی زبانه یکی است
گر هزارست بلبل این باغ	همه را نغمه و ترانه یکی است
خنده در چشم آب گرداند	ماتم و سور این زمانه یکی است
پیش مرغ شکسته پر صائب	قفس و باغ و آشیانه یکی است

مدتی شد کز حدیث اهل دل گوشم تهی است

مدتی شد کز حدیث اهل دل گوشم تهی است	چون صدف زین گوهر شهوار آغوشم تهی است
از دل بیدار و اشک آتشین و آه گرم	دستگاه زندگی چون شمع خاموشم تهی است
خجلیتی دارم که خواهد پرده پوش من شدن	گر چه از سجادهی تقوی بر و دوشم تهی است
سرگذشت روزگار خوشدلی از من می پرس	صفحهی خاطر ازین خواب فراموشم تهی است
گفتگوی پوچ ناصح را نمی دانم که چیست	اینقدر دانم که جای پنبه در گوشم تهی است!
گرچه دارم در بغل چون هاله تنگ آن ماه را	همچنان از شرم، جای او در آغوشم تهی است

چون سرو بغیر از کف افسوس، برم نیست

چون سرو بغیر از کف افسوس، برم نیست	از توشه بجز دامن خود برم کمرم نیست
چون سیل درین دامن صحرای غریبی	غیر از کشش بحر دگر راهبرم نیست

هر چند بجز درد طلب همسفرم نیست	از فرد روان خجلت صد قافله دارم
نقشی که ز دل محو شود در نظرم نیست	چون آینه و آب نیم تشنه‌ی هر عکس
امید گشایش ز نسیم سحرم نیست	چون غنچه‌ی تصویر، دلم جمع ز تنگی است
در مصرم و هرگز ز عزیزان خبرم نیست	زندان فراموشی من رخنه ندارد
استادگی بخل در آب گهرم نیست	صائب همه کس می‌برد از شعر ترم فیض

مبند دل به حیاتی که جاودانی نیست

که زندگانی ده روزه زندگانی نیست	مبند دل به حیاتی که جاودانی نیست
شراب تلخ کم از آب زندگانی نیست	به چشم هر که سیه شد جهان ز رنج خماری
وگر نه نشاه‌ی مستی کم از جوانی نیست	ز شرم موی سفیدست هوشیاری من
درین زمانه که آثار مهربانی نیست	جدا بود شکر و شیر، همچو روغن و آب
مرا که بهره بجز غفلت از جوانی نیست	ز صبح صادق پیری چه فیض خواهیم برد؟
که تنگنای فلک جای پرفشانی نیست	برون میار سر از زیر بال خود صائب

بار غم از دلم می گلرنگ بر نداشت

این سیل هرگز از ره من سنگ بر نداشت	بار غم از دلم می گلرنگ بر نداشت
مرغی مرا ندید که آهنگ بر نداشت	از شور عشق، سلسله‌جنبان عالمم
از می خزان چهره‌ی ما رنگ بر نداشت	شد کهربا به خون جگر لعل آبدار
دستی که در شکستن من سنگ بر نداشت	یارب شود چو دست سبو، خشک زیر سر!
بخت سیه ز دامن ما چنگ بر نداشت	چون برگ لاله گرچه به خون غوطه‌ها زدیم
ناز نسیم، غنچه‌ی دلتنگ بر نداشت	صائب ز بزم عقده‌گشایان کناره کرد

کنون که از کمر کوه، موج لاله گذشت

کنون که از کمر کوه، موج لاله گذشت	بیار کشتی می، نوبت پیاله گذشت
درین محیط پر از خون، بهار عمر مرا	به جمع کردن دامن چو داغ لاله گذشت
من آن حریف تنک روزیم که چون مه عید	تمام دور نشاطم به یک پیاله گذشت
می دو ساله دم روح پروری دارد	که می توان ز صلاح هزار ساله گذشت
نشد ز نسخه‌ی دل نقطه‌ای مرا معلوم	اگر چه عمر به تصحیح این رساله گذشت
گذاخت از ورق لاله، دیده‌ام صائب	کدام سوخته یارب برین رساله گذشت؟

از سر خرده‌ی جان سخت دلیرانه گذشت

از سر خرده‌ی جان سخت دلیرانه گذشت	آفرین باد به پروانه که مردانه گذشت
در شبستان جهان، عمر گرانیهای ما	هر چه در خواب نشد صرف، به افسانه گذشت
منه انگشت به حرف من مجنون زنه‌ار	که قلم، بسته لب از نامه‌ی دیوانه گذشت
دل آزاد من و گرد تعلق، هیئات	بارها سیل تهیدست ازین خانه گذشت
عقل از آب و گل تقلید نیامد بیرون	عشق اول قدم از کعبه و بتخانه گذشت
مایه‌ی عشرت ایام کهنسالی شد	آنچه از عمر به بازیچه‌ی طفلانه گذشت
یک دم از خلوت اندیشه نیامد بیرون	عمر صائب همه در سیر پریخانه گذشت

تابه فکر خود فتادم، روزگار از دست رفت

تابه فکر خود فتادم، روزگار از دست رفت	تا شدم از کار واقف، وقت کار از دست رفت
تا کمر بستم، غبار از کاروان بر جا نبود	از کمین تا سر بر آوردم، شکار از دست رفت

خرده‌ی عمرم که چون نقد شرار از دست رفت	داغ‌های ناامیدی یادگار از خود گذاشت
دست تا ابر دست سودم، نوبهار از دست رفت	تا نفس را راست کردم، ریخت اوراق حواس
خویش را نشناختم، آینه‌دار از دست رفت	پی به عیب خود نبردم تا بصیرت داشتم
تا عنان آمد به دستم، اختیار از دست رفت	عشق را گفتم به دست آرم عنان اختیار
تا به کی گویی که روز و روزگار از دست رفت؟	عمر باقی مانده را صائب به غفلت مگذران

دنبال دل کمند نگاه کسی مباد

این برق در کمین گیاه کسی مباد	دنبال دل کمند نگاه کسی مباد
هیچ آفریده چشم به راه کسی مباد	از انتظار، دیده‌ی یعقوب شد سفید
این شیشه‌ی شکسته به راه کسی مباد	از توبه‌ی شکسته، زمین گیر خجلتم
منت‌پذیر از پر کاه کسی مباد	یا رب که هیچ دیده ز پرواز بی محل
دیوار پی‌گسسته پناه کسی مباد	لرزد دلم ز قامت خم همچو برگ بید
بیش از شمار، جرم و گناه کسی مباد	در حیرتم که توبه کنم از کدام جرم
این ابر تیره پرده‌ی ماه کسی مباد	صائب دلم سیاه شد از کثرت گناه

هر ذره ازو در سر، سودای دگر دارد

هر قطره ازو در دل، دریای دگر دارد	هر ذره ازو در سر، سودای دگر دارد
در سلسله دیوانه، غوغای دگر دارد	در حلقه‌ی زلف او، دل راست عجب شوری
در کاسه‌ی سرها می غوغای دگر دارد	در سینه‌ی خم هر چند، بی جوش نمی‌باشد
این موج سبک جولان، دریای دگر دارد	نبض دل بیتابان، زین دست نمی‌جنبند
پیمانه‌ی چشم او، صهبای دگر دارد	در دایره‌ی امکان، این نشانه نمی‌باشد

در شیشه‌ی گردون نیست، کیفیت چشم او	این ساغر مردافکن، مینای دگر دارد
شوخی که دلم خون کرد، از وعده خلافیها	فردای قیامت هم، فردای دگر دارد
ای خواجه‌ی کوتاه بین، بیداد مکن چندین	کاین بنده‌ی نافرمان، مولای دگر دارد
از گفته‌ی مولانا، مدهوش شدم صائب	این ساغر روحانی، صهبای دگر دارد

خوش آن که از دو جهان گوشه‌ی غمی دارد

خوش آن که از دو جهان گوشه‌ی غمی دارد	همیشه سر به گریبان ماتمی دارد
تو مرد صحبت دل نیستی، چه می‌دانی	که سر به جیب کشیدن چه عالمی دارد
هزار جان مقدس فدای تیغ تو باد	که در گشایش دلها عجب دمی دارد!
لب پیاله نمی‌آید از نشاط به هم	زمین میکده خوش خاک بی‌غمی دارد!
تو محو عالم فکر خودی، نمی‌دانی	که فکر صائب ما نیز عالمی دارد

آزاده‌ی ما برگ سفر هیچ ندارد

آزاده‌ی ما برگ سفر هیچ ندارد	جز دامن خالی به کمر هیچ ندارد
از سنگ بود بی‌ثمری دست حمایت	آسوده درختی که ثمر هیچ ندارد
از عالم پرشور موجو گوهر راحت	کاین بحر بجز موج خطر هیچ ندارد
بیهوده مسوزان نفس خویش چو غواص	کاین نه صدف پوچ، گهر هیچ ندارد
خرسند به فرمان قضا باش که این تیغ	غیر از سر تسلیم، سپر هیچ ندارد
آسوده درین غمکده از شورش ایام	مستی است که از خویش خبر هیچ ندارد
یک چشم زدن غافل ازان جان جهان نیست	هر چند دل از خویش خبر هیچ ندارد
خواری به عزیزان بود از مرگ گرانتر	اندیشه‌ی سر شمع سحر هیچ ندارد

پیوند درین عهده‌ی ثمر هیچ ندارد

هر چند ز پیوند شود نخل برومند

حاصل بجز از دیده‌ی تر هیچ ندارد

صائب ز نظر بازی خورشید عذاران

جویای تو با کعبه‌ی گل کار ندارد

آینه‌ی ما روی به دیوار ندارد

جویای تو با کعبه‌ی گل کار ندارد

این می‌کده یک ساغر سرشار ندارد

یک داغ جگرسوز درین لاله‌ستان نیست

هر شیشه دلی طاقت دیدار ندارد

از دیدن رویت دل آینه فرو ریخت

رحم است به جنسی که خریدار ندارد

از گرد کساد‌ی گهرم مهره‌ی گل شد

در خلوت ما نکه‌ی گل بار ندارد

ما گوشه نشینان، چمن‌آرای خیالیم

مسکین خبر از رخنه‌ی دیوار ندارد

بلبل ز نظر بازی شبنم گله‌مندست

از فسون عالم اسباب خوابم می‌برد

پیش پای یک جهان سیلاب خوابم می‌برد

از فسون عالم اسباب خوابم می‌برد

چون شوم مست از شراب ناب خوابم می‌برد

سبزه‌ی خوابیده را بیدار سازد آب و من

همچو ماهی در میان آب خوابم می‌برد

از سرم تا نگذرد می، کم نگردد رعشه‌ام

بیشتر در گوشه‌ی محراب خوابم می‌برد

در مقام فیض، غفلت زور می‌آرد به من

در صدف چون گوهر سیراب خوابم می‌برد

نیست غیر از گوشه‌ی عزلت مرا جایی قرار

رفته رفته زین صدای آب خوابم می‌برد

غفلت من از شتاب زندگی خواهد فزود

در کف آینه چون سیماب خوابم می‌برد

دارد از لغزش مرا صائب گرانی بی‌نصیب

مکتوب من به خدمت جانان که می‌برد؟

برگ خزان رسیده به بستان که می‌برد؟	مکتوب من به خدمت جانان که می‌برد؟
این مژده را به حلقه‌ی طفلان که می‌برد؟	دیوانه‌ای به تازگی از بند جسته است
طفل یتیم را به گلستان که می‌برد؟	اشک من و توقع گلگونه‌ی اثر؟
در نوبهار سر به گریبان که می‌برد؟	جز من که باغ خویشتن از خانه کرده‌ام
ره در حقیقت دل انسان که می‌برد؟	هر مشکلی که هست، گرفتم گشود عقل
ورنه طریق عشق به پایان که می‌برد؟	سر باختن درین سفر دور، دولت است
این دل رمیده را به بیابان که می‌برد؟	صائب سواد شهر مرا خون مرده کرد

تا به کی در خواب سنگین روزگارم بگذرد

زندگی در سنگ خارا چون شرارم بگذرد	تا به کی در خواب سنگین روزگارم بگذرد
در ورق گردانی لیل و نهارم بگذرد؟	چند اوقات گرامی همچو طفل نوسواد
دست می‌مالم به هم تا وقت کارم بگذرد	بس که ناز کارشناسان ملولم ساخته است
غنچه گردم گر نسیم از شاخسارم بگذرد	بار منت بر نمی‌تابد دل آزاده‌ام
تا وصالش در دل امیدوارم بگذرد؟	با خیال او قناعت می‌کنم، من کیستم
از شفق صائب به خون دل مدارم بگذرد	من که چون خورشید تابان لعل سازم سنگ را

چاره‌ی دل عقل پر تدبیر نتوانست کرد

خضر این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد	چاره‌ی دل عقل پر تدبیر نتوانست کرد
مادر بی‌مهر خون را شیر نتوانست کرد	در کنار خاک، عمر ما به خون خوردن گذشت
غنچه بوی خویش را تسخیر نتوانست کرد	راز ما از پرده‌ی دل عاقبت بیرون فتاد
هیچ کس این خواب را تعبیر نتوانست کرد	محو شد هر کس که دید آن چشم خواب آلود را

در نگیرد صحبت پیر و جوان با یکدگر	با کمان یک دم مدارا تیر نتوانست کرد
حلقه‌ی در از درون خانه باشد بی‌خبر	مطلب دل را زبان تقریر نتوانست کرد
از ته دل هیچ کس صائب درین بستانسرا	خنده‌ای چون غنچه‌ی تصویر نتوانست کرد

دل را به زلف پرچین، تسخیر می‌توان کرد

دل را به زلف پرچین، تسخیر می‌توان کرد	این شیر را به مویی، زنجیر می‌توان کرد
هر چند صد بیابان وحشی‌تر از غزالیم	ما را به گوشه‌ی چشم، تسخیر می‌توان کرد
از بحر تشنه چشمان، لب خشک باز گردند	آیینه را ز دیدار، کی سیر می‌توان کرد؟
ما را خراب‌حالی، از رعشه‌ی خمارست	از درد باده ما را، تعمیر می‌توان کرد
در چشم خرده بینان، هر نقطه صد کتاب است	آن خال را به صد وجه، تفسیر می‌توان کرد
گر گوش هوش باشد، در پرده‌ی خموشی	صد داستان شکایت، تقریر می‌توان کرد
از درد عشق اگر هست، صائب‌ترا نصیبی	از ناله در دل سنگ، تاثیر می‌توان کرد

نه پشت پای بر اندیشه می‌توانم زد

نه پشت پای بر اندیشه می‌توانم زد	نه این درخت غم از ریشه می‌توانم زد
به خصم گل زدن از دست من نمی‌آید	وگر نه بر سر خود تیشه می‌توانم زد
خوشم به زندگی تلخ همچو می، ورنه	برون چو رنگ ازین شیشه می‌توانم زد
اگر ز طعنه‌ی عاجز کشی نیندیشم	به قلب چرخ جفاپیشه می‌توانم زد
ازان ز خنده نیاید لبم به هم چون جام	که بوسه بر دهن شیشه می‌توانم زد
ندیده است جگر گاه بیستون در خواب	گلی که من به سر تیشه می‌توانم زد
خوش است پیش فتادن ز هم‌رهان صائب	وگر نه گام به اندیشه می‌توانم زد

جذبه‌ی شوق اگر از جانب کنعان نرسد

بوی پیراهن یوسف به گریبان نرسد	جذبه‌ی شوق اگر از جانب کنعان نرسد
آه اگر مور به فریاد سلیمان نرسد!	در مقامی که ضعیفان کمر کین بندند
من و دزدیده‌نگاهی که به مژگان نرسد	تو و چشمی که ز دلها گذرد مژگانش
دارم امید که دستش به گریبان نرسد!	هر که از دامن او دست مرا کوتاه کرد
تا دل تشنه به آن چاه زنخدان نرسد	شعله‌ی شوق من از پا نشیند صائب

گردنگشی به سرو سرافراز می‌رسد

آزاده را به عالمیان ناز می‌رسد	گردنگشی به سرو سرافراز می‌رسد
از رفتنش به گوش من آواز می‌رسد	هر چند بی‌صداست چو آینه آب عمر
آخر به کام خویش، نظر باز می‌رسد	یعقوب چشم باخته را یافت عاقبت
دیگر کدام خانه برانداز می‌رسد؟	خون گریه می‌کند در و دیوار روزگار
گاهی نسیم صبح به من باز می‌رسد	از دوستان باغ، درین گوشه‌ی قفس
در بوته‌ی گداز به هم باز می‌رسد	این شیشه پاره‌ها که درین خاک ریخته است
کانجام ما به نقطه‌ی آغاز می‌رسد	آن روز می‌شویم ز سرگشتگی خلاص
از لب برون نرفته به غماز می‌رسد	صائب خمش نشین که درین روزگار، حرف

هر ساغری به آن لب خندان نمی‌رسد

هر تشنه‌لب به چشمه‌ی حیوان نمی‌رسد	هر ساغری به آن لب خندان نمی‌رسد
این کشتی شکسته به طوفان نمی‌رسد	کار مرا به مرگ نخواهد گذاشت عشق

وقت خوشی چو روی دهد مغتتم شمار	دایم نسیم مصر به کنعان نمی‌رسد
کوتاهی از من است نه از سرو ناز من	دست ز کار رفته به دامان نمی‌رسد
آه من است در دل شبهای انتظار	طومار شکوه‌ای که به پایان نمی‌رسد
هر چند صبح عید ز دل زنگ می‌برد	صائب به فیض چاک گریبان نمی‌رسد

شوق می از بهار گل‌اندام تازه شد

شوق می از بهار گل‌اندام تازه شد	پیوند بوسه‌ها به لب جام تازه شد
از چهره‌ی گشاده‌ی سیمین‌بران باغ	آغوش‌سازی طمع خام تازه شد
زان بوسه‌های تر که به شبنم ز گل رسید	امید من به بوسه و پیغام تازه شد
میلی که داشتند حریفان به نقل و می	از چشمک شکوفه‌ی بادام تازه شد
از نوبهار، سبزه‌ی مینا کشید قد	از آب تلخ می جگر جام تازه شد
داغی که به به خون جگر کرده بود دل	از روی گرم لاله‌ی گلفام تازه شد
شب از شکوفه روز شد و روز شب ز ابر	هنگامه‌ی مکرر ایام تازه شد
حاجت به رفتن چمن از کنج خانه نیست	زین‌سان که از بهار در و بام تازه شد
صائب ترا ز سردی دوران خزان مباد	کز نوبهار طبع تو ایام تازه شد

زان سفله حذر کن که توانگر شده باشد

زان سفله حذر کن که توانگر شده باشد	زان موم بیندیش که عنبر شده باشد
امید گشایش نبود در گره بخل	زان قطره مجو آب که گوهر شده باشد
بنشین که چو پروانه به گرد تو زند بال	از روز ازل آنچه مقدر شده باشد
موقوف به یک جلوه‌ی مستانه‌ی ساقی است	گر توبه‌ی من سد سکندر شده باشد

جایی که چکد باده ز سجاده‌ی تقوی	سهل است اگر دامن ما تر شده باشد
خواهند سبک ساخت به سرگوشی تیغش	از گوهر اگر گوش صدف کر شده باشد
زندان غریبی شمرد دوش پدر را	طفلی که بدآموز به مادر شده باشد
لبهای می‌آلود بلای دل و جان است	زان تیغ حذر کن که به خون تر شده باشد
هر جا نبود شرم، به تاراج رود حسن	ویران شد آن باغ که بی‌در شده باشد
در دیده‌ی ارباب قناعت مه عیدست	صائب لب نانی که به خون تر شده باشد

به زیر چرخ دل شادمان نمی‌باشد

به زیر چرخ دل شادمان نمی‌باشد	گل شکفته درین بوستان نمی‌باشد
خروش سیل حوادث بلند می‌گوید	که خواب امن درین خاکدان نمی‌باشد
به هر که می‌نگرم همچو غنچه دلتنگ است	مگر نسیم درین گلستان نمی‌باشد؟
به طاقت دل آزرده اعتماد مکن	که تیر آه به حکم کمان نمی‌باشد
به یک قرار بود آب، چون گهر گردد	بهار زنده‌دلان را خزان نمی‌باشد
کناره کردن از افتادگان مروت نیست	کسی به سایه‌ی خود سرگران نمی‌باشد
مکن کناره ز عاشق، که زود چیده شود	گلی که در نظر باغبان نمی‌باشد
هزار بلبل اگر در چمن شود پیدا	یکی چو صائب آتش‌زبان نمی‌باشد

از جلوه‌ی تو برگ ز پیوند بگسلد

از جلوه‌ی تو برگ ز پیوند بگسلد	نشو و نما ز نخل برومند بگسلد
طفل از نظاره‌ی تو ز مادر شود جدا	مادر ز دیدن تو ز فرزند بگسلد
دامن کشان ز هر در باغی که بگذری	از ریشه سرو رشته‌ی پیوند بگسلد

چون نی نوازشی به لب خویش کن مرا	زان پیشتر که بند من از بند بگسلد
این رشته‌ی حیات که آخر گسستنی است	تا کی گره به هم زنم و چند بگسلد؟
در جوش نوبهار کجا تن دهد به بند؟	دیوانه‌ای که فصل خزان بند بگسلد
آدم به اختیار نیامد برون ز خلد	صائب چگونه از دل خرسند بگسلد؟

آبها آینه‌ی سرو خرامان تواند

آبها آینه‌ی سرو خرامان تواند	بادها مشاطه‌ی زلف پریشان تواند
رعدها آوازه‌ی احسان عالمگیر تو	ابرها چتر پریزاد سلیمان تواند
سروها از طوق قمری سر بسر گردیده چشم	دست بر دل محو شمشاد خرامان تواند
شب‌نشینان عاشق افسانه‌های زلف تو	صبح خیزان واله چاک گریبان تواند
سبزپوشان فلک، چون سرو، با این سرکشی	سبزه‌ی خوابیده‌ی طرف گلستان تواند
آتشین‌رویان که می‌بردند از دلها قرار	چون سپند امروز یکسر پایکوبان تواند
چون صدف، جمعی که گوهر می‌فشانند از دهن	حلقه در گوش لب لعل سخندان تواند
صائب افکار تو دل را زنده می‌سازد به عشق	زین سبب صاحب‌دلان جویای دیوان تواند

نه آسمان سبوکش میخانه‌ی تواند

نه آسمان سبوکش میخانه‌ی تواند	در حلقه‌ی تصرف پیمانه‌ی تواند
چندان که چشم کار کند در سواد خاک	مردم خراب نرگس مستانه‌ی تواند
گردنکشان شیشه و افتادگان جام	در زیر دست ساقی میخانه‌ی تواند
آن خسروان که روز بزرگی کنند خرج	چون شب شود، گدای در خانه‌ی تواند
ما خود چه ذره‌ایم، که خورشید طلعتان	با روی آتشین همه پروانه‌ی تواند

دل را کجا به زلف رسا می‌توان رساند؟

دل را کجا به زلف رسا می‌توان رساند؟	این پا شکسته را به کجا می‌توان رساند؟
سنگین دلی، وگر نه ازان لعل آبدار	صد تشنه را به آب بقا می‌توان رساند
در کاروان بیخودی ما شتاب نیست	خود را به یک دو جام به ما می‌توان رساند
از خود بریده بر سر آتش نشسته‌ایم	ما را به یک نگه به خدا می‌توان رساند
دامان برق را نتواند گرفت خار	خود را به عمر رفته کجا می‌توان رساند؟
صائب کمند بخت اگر نیست نارسا	دستی به آن دو زلف رسا می‌توان رساند

هر که در زنجیر آن مشکین سلاسل ماند، ماند

هر که در زنجیر آن مشکین سلاسل ماند، ماند	عقده‌ای کز پیچ و تاب زلف در دل ماند، ماند
پاکشیدن مشکل است از خاک دامنگیر عشق	هر که را چون سرو این‌جا پای در گل ماند، ماند
ناقص است آن کس که از فیض جنون کامل نشد	در چنین فصل بهاری هر که عاقل ماند، ماند
می‌برد عشق از زمین بر آسمان ارواح را	زین دلیل آسمانی هر که غافل ماند، ماند
تشنه‌ی آغوش دریا را تن‌آسانی بلاست	چون صدف هر کس که در دامان ساحل ماند، ماند
نیست ممکن، نقش پا را از زمین برخاستن	هر گرانجانی که در دنبال محمل ماند، ماند
سیل هیئات است تا دریا کند جایی مقام	یک قدم هر کس که از همراهی دل ماند، ماند
بر نمی‌گردد به گلشن شب‌نم از آغوش مهر	هر که صائب محو آن شیرین شمایل ماند، ماند

طی شد زمان پیری و دل داغدار ماند

طی شد زمان پیری و دل داغدار ماند	صیقل شکست و آینه‌ام در غبار ماند
چون ریشه‌ی درخت که ماند به جای خویش	شد زندگی و طول امل برقرار ماند
خواهد گرفت دامن گل را به خون ما	این آشیانه‌ای که ز ما یادگار ماند
ناخن نزد کسی به دل سر به مهر ما	این غنچه ناشکفته برین شاخسار ماند
دست من از رعونت آزادگی چو سرو	با صد هزار عقده‌ی مشکل ز کار ماند
نتوان ز من به عشرت روی زمین گرفت	گردی که بر جبین من از کوی یار ماند
صائب ز اهل درد هم آواز من بس است	کوه غمی که بر دلم از روزگار ماند

نه گل، نه لاله درین خارزار می‌ماند

نه گل، نه لاله درین خارزار می‌ماند	دویدنی به نسیم بهار می‌ماند
مل خنده بود گریه‌ی پشیمانی	گلاب تلخ ز گل یادگار می‌ماند
مگر شهید به این تیغ کوه شد فرهاد؟	که لاله‌اش به چراغ مزار می‌ماند
مه تمام، هلال و هلال شد مه بدر	به یک قرار که در روزگار می‌ماند؟
چنین که تنگ گرفته است بر صدف دریا	چه آب در گهر شاهوار می‌ماند؟
ز لاله و گل این باغ و بوستان صائب	به باغبان جگر داغدار می‌ماند

فلک به آبله‌ی خار دیده می‌ماند

فلک به آبله‌ی خار دیده می‌ماند	زمین به دامن در خون کشیده می‌ماند
طراوت از ثمر آسمانیان رفته است	ترنج ماه به نار کفیده می‌ماند

شکفته چون شوم از بوستان، که لاله و گل	به سینه‌های جراحی رسیده می‌ماند
زمین ساکن و خورشید آتشین جولان	به دست و زانوی ماتم رسیده می‌ماند
کمند حادثه را چین نارسایی نیست	رمیدنی به غزال رمیده می‌ماند
ز روی لاله ازان چشم بر نمی‌دارم	که اندکی به دل داغ‌دیده می‌ماند
چو تیر، راست روان بر زمین نمی‌مانند	عداوتی به سپهر خمیده می‌ماند
تمتع از رخ گل می‌برند دیده‌وران	به عندلیب گلوی دریده می‌ماند

سبکروان به زمینی که پا گذاشته‌اند

سبکروان به زمینی که پا گذاشته‌اند	بنای خانه‌بدوشی به جا گذاشته‌اند
خوش آن گروه که چون موج دامن خود را	به دست آب روان قضا گذاشته‌اند
عنان سیر تو چون موج در کف دریاست	گمان مبر که ترا با تو واگذاشته‌اند
مباش در پی مطلب، که مطلب دو جهان	به دامن دل بی‌مدعا گذاشته‌اند
مگر فلاخن توفیق دست من گیرد	که همچو سنگ نشانم به جا گذاشته‌اند
چو نی بجو نفس گرم ازان سبک‌روحان	که برگ را ز برای نوا گذاشته‌اند
فغان که در ره سیل سبک‌عنان حیات	ز خواب، بند گرانم به پا گذاشته‌اند
مباش محو اثرهای خود، تماشا کن	که پیشتر ز تو مردان چها گذاشته‌اند
دعای صدرنشینان نمی‌رسد صائب	به محفلی که ترا بی‌دعا گذاشته‌اند

این غافلان که جود فراموش کرده‌اند

این غافلان که جود فراموش کرده‌اند	آرایش وجود فراموش کرده‌اند
آه این چه غفلت است که پیران عهد ما	با قد خم سجود فراموش کرده‌اند

آن نور غیب را که جهان روشن است ازو
از غایت شهود فراموش کرده‌اند
جانها هوای عالم بالا نمی‌کنند
عناصفت، نمود فراموش کرده‌اند
یاد جماعتی ز عزیزان بخیر باد
این شعله‌ها صعود فراموش کرده‌اند
صائب خمش نشین که درین عهد بلبلان
کز ما به یادبود فراموش کرده‌اند
ز افسردگی سرود فراموش کرده‌اند

دل را نگاه گرم تو دیوانه می‌کند

دل را نگاه گرم تو دیوانه می‌کند
دل می‌خورد غم من و من می‌خورم غمش
آئینه را رخ تو پریخانه می‌کند
آزادگان به مشورت دل کنند کار
دیوانه غمگساری دیوانه می‌کند
ای زلف یار، سخت پریشان و درهمی
این عقده کار سبجی صددانه می‌کند
دست بریده‌ی که ترا شانه می‌کند؟
غافل ز بیقراری عشاق نیست حسن
فانوس پرده‌داری پروانه می‌کند
یاران تلاش تازگی لفظ می‌کنند
صائب تلاش معنی بیگانه می‌کند

دیده‌ی ما سیر چشمان، شان دنیا بشکند

دیده‌ی ما سیر چشمان، شان دنیا بشکند
بر سفال جسم لرزیدن ندارد حاصلی
همچو جوهر نقش را آئینه‌ی ما بشکند
هر سر خاری کلید قفل چندین آبله است
این سبو امروز اگر نشکست، فردا بشکند
وای بر آن کس که خاری بی‌محابا بشکند
می‌کشد دریا نفس هر گاه مارا بشکند!
از شکست آرزو هر لحظه دل را ماتمی است
عشق کو، کاین شیشه‌ها را جمله یکجا بشکند؟
کشتی ما چون صدف در دامن ساحل شکست
وقت موجی خوش که در آغوش دریا بشکند

یوسفی باید که بازار زلیخا بشکند

همت مردانه می‌خواهد، گذشتن از جهان

هر که این‌جا بیشتر در دل تمنا بشکند

بال پروازش در آن عالم بود صائب فزون

از پختگی است گر نشد آواز ما بلند

کی از سپند سوخته گردد صدا بلند؟

از پختگی است گر نشد آواز ما بلند

گر می‌شد از شکستن دلها صدا بلند

سنگین نمی‌شد اینهمه خواب ستمگران

قصری که چون حباب شود از هوا بلند

هموار می‌شود به نظر بازکردنی

تا همچو گردباد نشد گرد ما بلند

رحمی به خاکساری ما هیچ‌کس نکرد

از آشنا شود سخن آشنا بلند

از جوهری نگین به نگین دان شود سوار

آواز ما اگر نشود از حیا بلند

فریاد می‌کند سخنان بلند ما

بیرون روم ز خود، چو شد آواز پا بلند

از بس رمیده است ز همصحبان دلم

صائب به گلشنی که شد آواز ما بلند

بلبل به زیر بال خموشی کشید سر

کو جنون تا خاک بازیگاه طفلانم کنند؟

روبه هر جانب که آرم، سنگبارانم کنند

کو جنون تا خاک بازیگاه طفلانم کنند؟

می‌شوم معمورتر چندان که ویرانم کنند

هست بیماری مرا صحت چو چشم دلبران

می‌شود عالم پریشان، گر پریشانم کنند

تازه چون ابرست از تردستیم روی زمین

چشم آن دارم که با یوسف به زندانم کنند

بسته‌ام چشم از تماشای زلیخای جهان

گر به جای آبرو، گوهر به دامانم کنند

می‌فشارم چون صدف دندان غیرت بر جگر

خلق از انگشت اشارت تیربارانم کنند

گر به دست افتد چو ماه نو، لب نانی مرا

نیستم شمعی که پنهان زیر دامانم کنند

نور من چون برق صائب پرده‌سوز افتاده است

نیستم غمگین که خالی چون کدویم می کنند

کز می گلرنگ، صاحب آبرویم می کنند	نیستم غمگین که خالی چون کدویم می کنند
هر کجا سنگی است در کار سبویم می کنند	گرچه می سازم جهانی را ز صهبا تر دماغ
همچو ماه عید مردم جستجویم می کنند	گر چه بی قدرم، ولی از دیده چون غایب شوم
مشت آبی گر کرم بهر وضویم می کنند	می کنند از من توقع صد دعای مستجاب
رشته‌ی مریم اگر صرف رفویم می کنند	کار سوزن می کند با سینه‌ی صد چاک من
زهر اگر صائب حریفان در گلویم می کنند	از ره تسلیم، چون شکر گوارا می کنم

هر چه دیدیم درین باغ، ندیدن به بود

هر گل تازه که چیدیم، نچیدن به بود	هر چه دیدیم درین باغ، ندیدن به بود
چون رسیدیم به مضمون، نشنیدن به بود	هر نوایی که شنیدیم ز مرغان چمن
پشت دست و لب افسوس گزیدن به بود	زان ثمرها که گزیدیم درین باغستان
بجز از دامن شبها، نکشیدن به بود	دامن هر که کشیدیم درین خارستان
بود اگر یوسف مصری، نخریدن به بود	هر متاعی که خریدیم به اوقات عزیز
نارسیدن به مطالب، ز رسیدن به بود	لذت درد طلب بیشتر از مطلوب است
ور نه عیب و هنر خلق ندیدن به بود	جهل سررشته‌ی نظاره ربود از دستم
زیر بار غم ایام خمیدن به بود	مانع رحم شد اظهار تحمل صائب

می‌کند یادش دل بیتاب و از خود می‌رود

می‌برد نام شراب ناب و از خود می‌رود	می‌کند یادش دل بیتاب و از خود می‌رود
می‌شود از آتش گل آب و از خود می‌رود	هر که چون شب‌نم درین گلزار چشمی باز کرد
می‌زند یک دور چون گرداب و از خود می‌رود	از محیط آفرینش هر که سر زد چون حباب
یاد دریا می‌کند سیلاب و از خود می‌رود	پای در گل ماندگان را قوت رفتار نیست
می‌کشد خمیازه چون محراب و از خود می‌رود	زاهد خشک از هوای جلوه‌ی مستانه‌اش
موج می‌غلتد به روی آب و از خود می‌رود	وصل نتواند عنان رفتن دل را گرفت
می‌کند نظاره‌ی مهتاب و از خود می‌رود	نیست این پروانه را سامان شمع افروختن
بر امید گوهر نایاب و از خود می‌رود	دست و پای می‌زند هر کس درین دریا چو موج
جای صهبا می‌کشد خوناب و از خود می‌رود	بی‌شرابی نیست صائب را حجاب از بیخودی

دل از مشاهده‌ی لاله‌زار نگشاید

ز دستهای حنابسته کار نگشاید	دل از مشاهده‌ی لاله‌زار نگشاید
که جز به گریه‌ی بی‌اختیار نگشاید	ز اختیار جهان، عقده‌ای است در دل من
دهان خویش به ابر بهار نگشاید	خوش آن صدف که گر از تشنگی کباب شود
که هیچ‌کس بجز از کردگار نگشاید	شکایت گره دل به روزگار مبر
خوش آن که چشم به دود و غبار نگشاید	زمین و چرخ بغیر از غبار و دودی نیست
که در به روی نسیم بهار نگشاید	مراسم از دل مغرور غنچه‌ای، صائب

پیرانه‌سر همای سعادت به من رسید

پیرانه‌سر همای سعادت به من رسید	وقت زوال، سایه‌ی دولت به من رسید
پیمان‌ام ز رعشه‌ی پیری به خاک ریخت	بعد از هزار دور که نوبت به من رسید
بی‌آسیا ز دانه چه لذت برد کسی؟	دندان نمانده بود چو نعمت به من رسید
شد مهربان سپهر به من آخر حیات	در وقت صبح، خواب فراغت به من رسید
صافی که بود قسمت باران رفته شد	درد شرابخانه‌ی قسمت به من رسید
مجنون غبار دامن صحرای غیب بود	روزی که درد و داغ محبت به من رسید
این خوشه‌های گوهر سیراب، همچو تاک	صائب ز فیض اشک ندامت به من رسید

خواری از اغیار بهر یار می‌باید کشید

خواری از اغیار بهر یار می‌باید کشید	ناز خورشید از در و دیوار می‌باید کشید
عالم آب از نسیمی می‌خورد بر یکدگر	در سر مستی نفس هشیار می‌باید کشید
شیشه‌ی ناموس را بر طاق می‌باید گذاشت	بعد از آن پیمان‌های سرشار می‌باید کشید
تا درین باغی، به شکر این که داری برگ و بار	برگ می‌باید فشانند و بار می‌باید کشید
آب از سرچشمه صائب لذت دیگر دهد	باده را در خانه‌ی خمار می‌باید کشید

چون صراحی رخت در میخانه می‌باید کشید

چون صراحی رخت در میخانه می‌باید کشید	این که گردن می‌کشی، پیمان‌ها می‌باید کشید
کم‌نه‌ای از لاله، صاف و درد این میخانه را	با لب خندان به یک پیمان‌ها می‌باید کشید
پیش از آن کز سیل گردد دست و پای سعی خشک	رخت خود بیرون ازین ویرانه می‌باید کشید

تا نفس چون مورداری، دانه می‌باید کشید	حرص هیهات است بگشاید کمر در زندگی
ناز مهمان را ز صاحب خانه می‌باید کشید	عشق از سر رفت بیرون و غرور او نرفت
منت شیرینی افسانه می‌باید کشید	نیست آسایش درین عالم، که بهر خواب تلخ
پا به دامن بعد ازین مردانه می‌باید کشید	مدتی بار دل مردم شدی صائب، بس است

من نمی‌آیم به هوش از پند، بیهوشم گذار

بحر من ساحل نخواهد گشت، در جوشم گذار	من نمی‌آیم به هوش از پند، بیهوشم گذار
پنبه بردار از سر مینا و در گوشم گذار	گفتگوی توبه می‌ریزد نمک در ساغرم
تا سبک گردم، سیوی باده بر دوشم گذار	از خمار می‌گرانی می‌کند سر بر تنم
قامت چون شمع در محراب آغوشم گذار	کرده‌ام قالب تهی از اشتیاق، عمرهاست
در سر مستی سری یک بار بر دوشم گذار	گر به هشیاری حجاب حسن مانع می‌شود
پنبه‌ای بر لب ازان صبح بناگوشم گذار	شرح شبهای دراز هجر از زلف است بیش
صرفه در گویایی من نیست، خاموشم گذار	می‌چکد چون شمع صائب آتش از گفتار من

سینه‌ای چاک نکردیم درین فصل بهار

صبحی ادراک نکردیم درین فصل بهار	سینه‌ای چاک نکردیم درین فصل بهار
چون رگ تاک نکردیم درین فصل بهار	گریه‌ای از سرمستی به تهیدستی خویش
مژه‌ای پاک نکردیم درین فصل بهار	ابر چون پنبه‌ای افشرده شد از گریه و ما
دیده نمناک نکردیم درین فصل بهار	جگر سنگ به جوش آمد و ما سنگدلان
عرقی پاک نکردیم درین فصل بهار	لاله شد پاک فروش از عرق شبنم و ما
جامه‌ای چاک نکردیم درین فصل بهار	غنچه از پوست برون آمد و ما بیدردان

با دو صد خرمن امید، ز غفلت صائب

تخم در خاک نکردیم درین فصل بهار

شرح دشت دلگشای عشق را از ما می‌پرس

شرح دشت دلگشای عشق را از ما می‌پرس

می‌شوی دیوانه، از دامان آن صحرا می‌پرس

نقش حیران را خبر از حالت نقاش نیست

معنی پوشیده را از صورت دیبا می‌پرس

عاشقان دورگرد آینه‌دار حیرتند

شب‌نم افتاده را از عالم بالا می‌پرس

حلقه‌ی بیرون در از خانه باشد بی‌خبر

حال جان خسته را از چشم خونپالا می‌پرس

بر نمی‌آید صدا از شیشه چون شد توتیا

سرگذشت سنگ طفلان از من شیدا می‌پرس

چون شرر انجام ما در نقطه‌ی آغاز بود

دیگر از آغاز و از انجام کار ما می‌پرس

گل چه می‌داند که سیر نکهت او تا کجاست

عاشقان را از سرانجام دل شیدا می‌پرس

پشت و روی نامه‌ی ما، هر دو یک مضمون بود

روز ما را دیدی، از شبهای تار ما می‌پرس

نشاهی می‌می‌دهد صائب حدیث تلخ ما

گر نخواهی بیخبر گردی، خبر از ما می‌پرس

صد گل به باد رفت و گلابی ندید کس

صد گل به باد رفت و گلابی ندید کس

صد تاک خشک گشت و شرابی ندید کس

با تشنگی بساز که در ساغر سپهر

غیر از دل گداخته، آبی ندید کس

طی شد جهان و اهل دلی از جهان نخاست

دریا به ته رسید و سحابی ندید کس

این ماتم دگر، که درین دشت آتشین

دل آب گشت و چشم پر آبی ندید کس

حرفی است این که خضر به آب بقا رسید

زین چرخ دل سیه دم آبی ندید کس

از گردش فلک، شب کوتاه زندگی

زان سان بسر رسید که خوابی ندید کس

از دانش آنچه داد، کم رزق می‌نهد

چون آسمان، درست حسابی ندید کس

صائب به هر که می‌نگرم مست و بیخودست

هر چند ساقی و شرابی ندید کس

ز خار زار تعلق کشیده دامان باش

ز خار زار تعلق کشیده دامان باش

به هر چه می‌کشدت دل، ازان گریزان باش

قد نهال خم از بار منت ثمرست

ثمر قبول مکن، سرو این گلستان باش

درین دو هفته که چون گل درین گلستانی

گشاده‌روی تر از راز می‌پرستان باش

تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست

چو چشم آینه در خوب و زشت حیران باش

کدام جامه به از پرده‌پوشی خلق است؟

بپوش چشم خود از عیب خلق و عریان باش

درون خانه‌ی خود، هر گدا شهنشاهی است

قدم برون منه از حد خویش، سلطان باش

ز بلبلان خوش‌الحان این چمن صائب

مرید زمزمه‌ی حافظ خوش‌الحان باش

پیش از خزان به خاک فشاندم بهار خویش

پیش از خزان به خاک فشاندم بهار خویش

مردان به دیگری نگذارند کار خویش

چون شیشه‌ی شکسته و تاک بریده‌ام

عاجز به دست گریه‌ی بی‌اختیار خویش

از وقت تنگ، چون گل رعنا درین چمن

یک کاسه کرده‌ایم خزان و بهار خویش

انجم به آفتاب شب تیره را رساند

دارم امیدها به دل داغدار خویش

سنگ تمام در کف اطفال هم نماند

آخر جنون ناقص ما کرد کار خویش!

دایم میانه‌ی دو بلا سیر می‌کند

هر کس شناخته است یمین و یسار خویش

صائب چه فارغ است ز بی‌برگی خزان

مرغی که در قفس گذراند بهار خویش

از هر صدا نبازم، چون کوهی لنگر خویش

از هر صدا نبازم، چون کوهی لنگر خویش	بحر گران وقارم، در پاس گوهر خویش
شمع حریم عشقم، پروای کشتنم نیست	بسیار دیده‌ام من، در زیر پا سر خویش
از خشکسال ساحل، اندیشه‌ای ندارم	پیوسته در محیطم، از آب گوهر خویش
دریافت مرغ تصویر، معراج بوی گل را	ما رنگ گل ندیدیم، از سستی پر خویش
روزی که در گلستان، انشای خنده کردیم	دیدیم بر کف دست، چون شاخ گل سر خویش
دولت مساعدت کرد، صیاد چشم پوشید	در کار دام کردیم، نخجیر لاغر خویش
غافل نیم ز ساغر، هر چند بی‌شعورم	چون طفل می‌شناسم، پستان مادر خویش
کردار من به گفتار، محتاج نیست صائب	در زخم می‌نمایم، چون تیغ جوهر خویش

سیراب در محیط شدم ز آبروی خویش

سیراب در محیط شدم ز آبروی خویش	در پای خم ز دست ندادم سبوی خویش
در حفظ آبرو ز گهر باش سخت‌تر	کاین آب رفته باز نیاید به جوی خویش
خاک مراد خلق شود آستانه‌اش	هر کس که بگذرد ز سر آرزوی خویش
از نوبهار عمر وفایی نیافتم	چون گل مگر گلاب کنم رنگ و بوی خویش
از مهلت زمانه‌ی دون در کشاکشم	ترسم مرا سپهر برآرد به خوی خویش
صائب نشان به عالم خویشم نمی‌دهند	چندان که می‌کنم ز کسان جستجوی خویش

در کشاکش از زبان آتشین بودم چو شمع

تا نیوستم به خاموشی نیاسودم چو شمع	در کشاکش از زبان آتشین بودم چو شمع
در شبستان جهان تا چشم بگشودم چو شمع	دیدم نادیدنی، مدنگامم آه بود
بر جهان بخشودم و بر خود نبخشودم چو شمع	سوختم تا گرم شد هنگامه‌ی دلها ز من
قطره‌ی آبی به چشم روزن از دودم چو شمع	سوختم صد بار و از بی‌اعتباریها نگشت
زیر دامان خموشی رفتم، آسودم چو شمع	پاس صحبت داشتن آسایش از من برده بود
روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع	این که گاهی می‌زدم بر آب و آتش خویش را
هر چه از تن‌پروری بر جسم افزودم چو شمع	مایه‌ی اشک ندامت گشت و آه آتشین
می‌چکید آتش ز چشم گریه آلودم چو شمع	این زمان افسرده‌ام صائب، و گرنه پیش ازین

تا چند گرد کعبه بگردم به بوی دل؟

تا کی به سینه سنگ زخم ز آرزوی دل؟	تا چند گرد کعبه بگردم به بوی دل؟
سرگشته‌ای که راه نیابد به کوی دل	افتد ز طوف کعبه و بتخانه در بدر
با زاهدان خشک مکن گفتگوی دل	ساحل ز جوش سینه‌ی دریاست بی‌خبر
پر می‌شود ز سنگ ملامت سبوی دل	در هر شکست، فتح دگر هست عشق را
بیچاره آن کسی که شود چاره‌جوی دل	طفل بهانه‌جو جگر دایه می‌خورد
صائب ز خود شراب برآرد سبوی دل	میخانه است کاسه‌ی سر فیل مست را

رفتی و در رکاب تو رفت آبروی گل

چون سایه در قفای تو افتاد بوی گل	رفتی و در رکاب تو رفت آبروی گل
این خار را نگر که گرفته است خوی گل	ناز دم مسیح گران است بر دلم
خالی است از گلاب مروت سبوی گل	آبی نزد بر آتش بلبل درین بهار
پر کرده‌ام چو غنچه گریبان ز بوی گل	از گلشنی که دست تهی می‌رود نسیم
رنگ پریده باز نیاید به روی گل	شرم رمیده را نتوان رام حسن کرد
غافل که بیش می‌شود از برگ، بوی گل	کردم نهفته در دل صد پاره راز عشق
چشم ترست حاصل شبنم ز روی گل	صائب تلاش قرب نکویان نمی‌کنم

روزگاری شد ز چشم اعتبار افتاده‌ام

چون نگاه آشنا از چشم یار افتاده‌ام	روزگاری شد ز چشم اعتبار افتاده‌ام
چون گل پژمرده بر روی مزار افتاده‌ام	دست رغبت کس نمی‌سازد به سوی من دراز
نبض موجه، در تپیدن بیقرار افتاده‌ام	اختیارم نیست چون گرداب در سرگشتگی
در چمن بیکار چون دست چنار افتاده‌ام	عقده‌ای هرگز نکردم باز از کار کسی
گویا آینه‌ام در زنگبار افتاده‌ام	نیستم یک چشم زد ایمن ز آسیب شکست
دور از مژگان ابر نوبهار افتاده‌ام	همچو گوهر گر دلم از سنگ گردد، دور نیست
در میان مردم عالم چه کار افتاده‌ام؟	من که صائب کار یکرو کرده‌ام با کاینات

در نمود نقشها بی اختیار افتادهام

مهره‌ی مومم به دست روزگار افتادهام	در نمود نقشها بی‌اختیار افتادهام
در بهشتم تا ز اوج اعتبار افتادهام	بر لب بام خطر نتوان به خواب امن رفت
نیست جرم من اگر در رهگذار افتادهام	خواری و بی‌قدری گوهر گناه جوهری است
جام لبریزم به دست رعشه‌دار افتادهام	ز انقلاب چرخ می‌لرزم به آب روی خویش
میوه‌ی خامم، به سنگ از شاخسار افتادهام	هر که بر دارد مرا از خاک، اندازد به خاک
سایه‌ی سروم به روی جویبار افتادهام	نیست دستی بر عنان عمر پیچیدن مرا
دادهام حاصل اگر در شوره‌زار افتادهام	هیچ کس حق نمک چون من نمی‌دارد نگاه

از جنون این عالم بیگانه را گم کردهام

آسمان سیرم، زمین خانه را گم کردهام	از جنون این عالم بیگانه را گم کردهام
دل مرا و من دل دیوانه را گم کردهام	نه من از خود، نه کسی از حال من دارد خبر
تا ز مستی شیشه و پیمانانه را گم کردهام	چون سلیمانم که از کف دادهام تاج و نگین
کز گرانخوابی سر افسانه را گم کردهام	از من بی‌عاقبت، آغاز هستی را می‌پرس
چون نگریم من که صاحب خانه را گم کردهام؟	طفل می‌گرید چون راه خانه را گم می‌کند
من که صائب کعبه و بتخانه را گم کردهام	به که در دنبال دل باشم به هر جا می‌رود

ماه مصرم، در حجاب چاه کنعان ماندهام

شمع خورشیدم، نهان در زیر دامن ماندهام	ماه مصرم، در حجاب چاه کنعان ماندهام
گر چه عمری شد که چون یوسف به زندان ماندهام	از عزیزان هیچ کس خوابی برای من ندید

هیچ کس از بی‌سرانجامی نمی‌خواند مرا	نامه‌ی در رخنه‌ی دیوار نسیان مانده‌ام
نیستم نومید از تشریف سبز نوبهار	گرچه چون نخل خزان، از برگ عریان مانده‌ام
هر نفس در کوچه‌ای جولان حیرت می‌زند	در سرانجام غبار خویش حیران مانده‌ام
جذبه‌ی دریا به فکر سیل من خواهد فتاد	پا به گل هر چند در صحرای امکان مانده‌ام
قاف تا قاف جهان آوازه‌ی من رفته است	گر چه چون عنقا ز چشم خلق پنهان مانده‌ام
چون سکندر تشنه‌لب بسیار دارم هر طرف	گر چه در ظلمت نهران چون آب حیوان مانده‌ام
گر چه در دنیا مرا بی‌اختیار آورده‌اند	منفعل از خویش، چون ناخوانده مهمان مانده‌ام
بهر رم کردن چو آهو راست می‌سازم نفس	ساده‌لوح آن کس که پندارد ز جولان مانده‌ام
می‌رساند بال و پر از خوشه صائب دانه‌ام	در ضمیر خاک اگر یک چند پنهان مانده‌ام

شهری عشقم، چو مجنون در بیابان نیستم

شهری عشقم، چو مجنون در بیابان نیستم	اخگر دل‌زنده‌ام، محتاج دامان نیستم
شب‌نم خود را به همت می‌برم بر آسمان	در کمین جذبه‌ی خورشید تابان نیستم
دور کردن منزل نزدیک را از عقل نیست	چون سکندر در تلاش آب حیوان نیستم
بوی یوسف می‌کشم از چشم چون دستار خویش	چشم بر راه صبا چون پیر کنعان نیستم
گر چه خار رهگذارم، همتم کوتاه نیست	هر زمان با دامنی دست و گریبان نیستم
کرده‌ام با خاکساری جمع اوج اعتبار	خار دیوارم، وبال هیچ دامان نیستم
نیست چون بوی گل از من تنگ جا بر هیچ کس	در گلستانم، ولیکن در گلستان نیستم
نان من پخته است چون خورشید، هر جا می‌روم	در تنور آتشین ز اندیشه‌ی نان نیستم
گوش تا گوش زمین از گفتگوی من پرست	در سخن صائب چو طوطی تنگ میدان نیستم

از سر کوی تو گر عزم سفر می‌داشتم

از سر کوی تو گر عزم سفر می‌داشتم	می‌زدم بر بخت خود پایی که برمی‌داشتم
داشتم در عهد طفلی جانب دیوانگان	می‌زدم بر سینه هر سنگی که برمی‌داشتم
زندگی را بیخودی بر من گوارا کرده است	می‌شدم دیوانه گر از خود خبر می‌داشتم
دل چو خون گردید، بی‌حاصل بود تدبیرها	کاش پیش از خون شدن دل از تو برمی‌داشتم
می‌بودندم ز دست و دوش هم دردی‌کشان	چون سبو دست طلب گر زیر سر می‌داشتم
می‌فشاندم آستین بر رنگ و بوی عاریت	زین چمن گر چون خزان برگ سفر می‌داشتم
جیب و دامان فلک پر می‌شد از گفتار من	در سخن صائب هم آوازی اگر می‌داشتم

نه آن جنسم که در قحط خریدار از بها افتم

نه آن جنسم که در قحط خریدار از بها افتم	همان خورشید تابانم اگر در زیر پا افتم
به ذوق ناله‌ی من آسمان مستانه می‌رقصد	جهان ماتمسرا گردد اگر من از نوا افتم
درین دریای پر آشوب پنداری حیابم من	که در هر گردش چشمی به گرداب فنا افتم
خبر از خود ندارم چون سپند از بیقراریها	نمی‌دانم کجا خیزم، نمی‌دانم کجا افتم
تلاش مسند عزت ندارم چون گرانجانان	عزیزم، هر کجا چون سایه‌ی بال هما افتم
پی تحصیل روزی دست و پای می‌زنم صائب	نمی‌روید زر از جیبم که چون گل بر قفا افتم

ترک سر کردم، ز جیب آسمان سر بر زدم

بی گره چون رشته گشتم، غوطه در گوهر زدم	ترک سر کردم، ز جیب آسمان سر بر زدم
بس که خود را در سراغ او به یکدیگر زدم	صبح محشر عاجز از ترتیب اوراق من است
همچو آه از رخنه‌ی دل عاقبت بر در زدم	شد دلم از خانه‌ی بی روزن گردون سیاه
وز غلط بینی در آینه‌ی دیگر زدم	آن سیه رویم که صد آینه را کردم سیاه
بس که چون دریا، کف از شور جنون بر سر زدم	چون کف دریا پریشان سیر شد دستار من
من که چندین بار تنها بر صف محشر زدم	می‌خورم بر یکدیگر از جنبش مژگان او
تیغ خون آلود شد گر شاخ گل بر سر زدم	هر چه می‌آرد رعونت، دشمن جان من است
لب ز حرف تلخ شستم، غوطه در شکر زدم	تلخی گفتار بر من زندگی را تلخ داشت
تا کواکب سبجه گردانید، من ساغر زدم	این جواب آن که می‌گوید نظیری در غزل

دست در دامن رنگین بهاری نزدم

ناخنی بر دل گلزار چو خاری نزدم	دست در دامن رنگین بهاری نزدم
که دلم خون شد و بر لاله عذاری نزدم	شبمنی نیست درین باغ به محرومی من
دست چون موج به دامان کناری نزدم	ساختم چون خیس گرداب به سرگردانی
سنگ بر شیشه‌ی پیمانه گساری نزدم	در شکست دل من چرخ چرا می‌کوشد؟
بوسه بر پای بلورین نگاری نزدم	گشت خرج کف افسوس حنای خونم
خنده چون گل به تهیدستی خاری نزدم	به چه تقصیر زرم قسمت آتش گردید؟
دست صائب به سر زلف نگاری نزدم	گر چه چون شانه دو صد زخم نمایان خوردم

مکش ز حسرت تیغ خودم که تاب ندارم

مکش ز حسرت تیغ خودم که تاب ندارم	ز هیچ چشمه‌ی دیگر امید آب ندارم
خوشم به وعده‌ی خشکی ز شیشه‌خانه‌ی گردون	امید گوهر سیراب ازین سراب ندارم
چرا خورم غم دنیا به این دو روزه اقامت؟	چو بازگشت به این منزل خراب ندارم
در آن جهان ندهد فقر اگر نتیجه، در اینجا	همین بس است که پروای انقلاب ندارم
مبین به موی سفیدم، که همچو صبح بهاران	درین بساط بجز پرده‌های خواب ندارم
ترا که هست می از ماهتاب روی مگردان	که من ز دست تهی، روی ماهتاب ندارم
ز فکر صائب من کاینات مست و خرابند	چه شد به ظاهر اگر در قدح شراب ندارم؟

نه چون بید از تهیدستی درین گلزار می‌لرزم

نه چون بید از تهیدستی درین گلزار می‌لرزم	که بر بی‌حاصلی می‌لرزم و بسیار می‌لرزم
ز بیخوابی مرا چون چشم انجم نیست پروایی	ز بیم چشم بد بر دیده‌ی بیدار می‌لرزم
به مستی می‌توان بر خود گوارا کرد هستی را	درین میخانه بر هر کس که شد هشیار می‌لرزم
به چشم ناشاسان گوهرم سیماب می‌آید	ز بس بر خویشتن از سردی بازار می‌لرزم
به زنجیر تعلق گر چه محکم بسته‌ام دل را	نسیمی گر وزد بر طره‌ی دلدار می‌لرزم
نه از پیری مرا این رعشه افتاده است بر اعضا	به آب روی خود چون ساغر سرشار می‌لرزم
ز بیکاری، نه مرد آخرت نه مرد دنیایم	به هر جانب که مایل گردد این دیوار، می‌لرزم
به صد زنجیر اگر بندند اعضای مرا صائب	چو آب از دیدن آن سرو خوش رفتار می‌لرزم

ز خال عنبرین افزون ز زلف یار می ترسم

همه از مار و من از مهره‌ی این مار می ترسم	ز خال عنبرین افزون ز زلف یار می ترسم
ز تار سبجه بیش از رشته‌ی زنار می ترسم	بلای مرغ زیرک دام زیر خاک می باشد
که از چشم تماشایی برین گلزار می ترسم	ازان چون شبیم گل خواب در چشمم نمی گردد
من از همواری این خلق ناهموار می ترسم	خطر در آب زیر کاه بیش از بحر می باشد
که من از گردش گردون کجرفتار می ترسم	ز تیر راست رو، چشم هدف چندان نمی ترسد
ز خار بی گل افزون از گل بی خار می ترسم	بد از نیکان و نیکی از بدان پر دیده‌ام صائب

از روی نرم، سرزنش خار می کشم

چون گل ز حسن خلق خود آزار می کشم	از روی نرم، سرزنش خار می کشم
از مغز خود گرانی دستار می کشم	آزاده‌ام، مرا سر و برگ لباس نیست
از احتیاط دست به دیوار می کشم	هر چند شمع راهروانم چو آفتاب
از طوطیان گرانی زنگار می کشم	آیینه پاک کرده‌ام از زنگ قیل و قال
در غربت این زمان ز خریدار می کشم	نازی که داشتم به پدر چون عزیز مصر
از پای هر که در ره او خار می کشم	مژگان صفت به دیده‌ی خود جای می دهم
دست نوازشی به سر خار می کشم	از بس به احتیاط قدم می نهم به خاک
بار کسی نمی شوم و بار می کشم	صائب به هیچ دل نبود دیدنم گران

با تجرد چون مسیح آزار سوزن می کشم

می کشد سر از گریبان ز آنچه دامن می کشم	با تجرد چون مسیح آزار سوزن می کشم
این زمان از سایه‌ی خود کوه آهن می کشم	کوه آهن پیش ازین بر من سبک چون سایه بود
در خطر گاهی که من چون خوشه گردن می کشم	دانه در زیر زمین ایمن ز تیغ برق نیست
از دل روشن چه زین فیروزه گلشن می کشم	هر که را آینه بی‌زنگ است، می‌داند که من
دانه‌ای چون مور اگر گاهی ز خرم می کشم	در تلافی سینه پیش برق می‌سازم سپر
سنگ را بیرون ز آغوش فلاخن می کشم	جذبه‌ی دیوانه‌ای صائب به من داده است عشق

به دامن می‌دود اشکم، گریبان می‌درد هوشم

نمی‌دانم چه می‌گوید نسیم صبح در گوشم	به دامن می‌دود اشکم، گریبان می‌درد هوشم
ز لطف ساقیان، سجاده‌ی تزویر بر دوشم	به اندک روزگاری بادبان کشتی می‌شد
دگر نامد به هم چون قبله از خمیازه آغوشم	ازان روزی که بر بالای او آغوش وا کردم
که تا فردای محشر من خراب صحبت دوشم	به کار دیگران کن ساقی این جام صبوحی را
که شد نومید صبح محشر از بیداری هوشم	ز چشمش مستی دنباله‌داری قسمت من شد
که جای سیلی اخوان بود نیل بناگوشم	من آن حسن غریبم کاروان آفرینش را
که نتواند به کام هر دو عالم کرد خاموشم	کنار مادر ایام را آن طفل بدخویم
که گر خاکم سبو گردد، نمی‌گیرند بر دوشم	ز خواری آن یتیم دامن صحرای امکان را
نه آن شمع که بتوان داشت پنهان زیر سرپوشم	فلک بیهوده صائب سعی در اخفای من دارد

دو عالم شد ز یاد آن سمن سیما فراموشم

دو عالم شد ز یاد آن سمن سیما فراموشم	به خاطر آنچه می‌گردید، شد یکجا فراموشم
نمی‌گردد ز خاطر محو، چون مصرع بلند افتد	شدم خاک و نشد آن قامت رعنا فراموشم
چه فارغبال می‌گشتم درین عالم، اگر می‌شد	غم امروز چون اندیشه‌ی فردا فراموشم
ز چشم آن کس که دور افتاد، گردد از فراموشان	من از خواری، به پیش چشم، از دلها فراموشم
سپند او شدم تا از خودی آسان برون آییم	ندانستم شود برخاستن از جا فراموشم
ز من یک ذره تا در سنگ باشد چون شرر باقی	نخواهد شد هوای عالم بالا فراموشم
نه از منزل، نه از ره، نه ز همراهان خبر دارم	من آن کورم که رهبر کرده در صحرا فراموشم
به استغنا توان خون در جگر کردن نکویان را	ولی از دیدنش می‌گردد استغنا فراموشم
نیم من دانه‌ای صائب بساط آفرینش را	که در خاک فراموشان کند دنیا فراموشم

بیخود ز نوای دل دیوانه‌ی خویشم

بیخود ز نوای دل دیوانه‌ی خویشم	ساقی و می و مطرب و میخانه‌ی خویشم
زان روز که گردیده‌ام از خانه بدوشان	هر جا که روم معتکف خانه‌ی خویشم
بی‌داغ تو عضوی به تنم نیست چو طاوس	از بال و پر خویش، پریخانه‌ی خویشم
یک ذره دلم سختم از اسلام نشد نرم	در کعبه همان ساکن بتخانه‌ی خویشم
دیوار من از خضر کند وحشت سیلاب	ویران شده‌ی همت مردانه‌ی خویشم
آن زاهد خشکم که در ایام بهاران	در زیر گل از سبحه‌ی صد دانه‌ی خویشم
صائب شده‌ام بس که گرانباز علایق	بیرون نبرد بیخودی از خانه‌ی خویشم

سیه مست جنونم، وادی و منزل نمی‌دانم

کنار دشت را از دامن محمل نمی‌دانم	سیه مست جنونم، وادی و منزل نمی‌دانم
نگارین کردن سرپنجه‌ی قاتل نمی‌دانم	شکار لاغرم، مشاطگی از من نمی‌آید
که آداب نشست و خاست در محفل نمی‌دانم!	سپندی را به تعلیم دل من نامزد گردان
دگر هر عقده کید پیش من، مشکل نمی‌دانم	بغیر از عقده‌ی دل کز گشادش عاجزم عاجز
بغیر از بحر بی‌پایان دگر منزل نمی‌دانم	من آن سیل سبکسیرم که از هر جا که برخیزم
تکلف بر طرف، من سحر را باطل نمی‌دانم!	اگر سحر این بود صائب که از کلک تو می‌ریزد

به تنگ همچو شرر از بقای خویشتم

تمام چشم ز شوق فزونی خویشتم	به تنگ همچو شرر از بقای خویشتم
اسیر بند گران وفای خویشتم	ره گریز نبسته است هیچ کس بر من
همیشه خانه خراب هوای خویشتم	چرا ز غیر شکایت کنم، که همچو حباب
ز بس که منفعل از کرده‌های خویشتم	سفینه در عرق شرم من توان انداخت
امیدوار به دست دعای خویشتم	ز دستگیری مردم بریده‌ام پیوند
مرا چه چاره، که زنجیر پای خویشتم	ز بند خصم به تدبیر می‌توان جستن
عزیز مصر وجود از نوای خویشتم	به اعتبار جهان نیست قدر من صائب

می‌کنم دل خرج، تا سیمین بری پیدا کنم

می‌کنم دل خرج، تا سیمین بری پیدا کنم	می‌دهم جان، تا ز جان شیرین‌تری پیدا کنم
هیچ کم از شیخ صنعان نیست درد دین من	به که نشینم ز پا تا کافری پیدا کنم
تا ز قتل من نپردازد به قتل دیگری	هر نفس چون شمع می‌خواهم سری پیدا کنم
رشته‌ی عمرم ز پیچ و تاب می‌گردد گره	تا ز کار درهم عالم، سری پیدا کنم
از بصیرت نیست آسودن درین ظلمت سرا	دست بر دیوار مالم تا دری پیدا کنم
این قفس را آنقدر مشکن به هم ای سنگدل	تا من بی‌دست و پا بال و پری پیدا کنم
می‌گرفتم تنگ اگر در غنچگی بر خویشتن	می‌توانستم چو گل مشت زری پیدا کنم

چه بود هستی فانی که نثار تو کنم؟

چه بود هستی فانی که نثار تو کنم؟	این زر قلب چه باشد که به کار تو کنم؟
جان باقی به من از بوسه کرامت فرمای	تا به شکرانه همان لحظه نثار تو کنم
همه شب هلاه صفت گرد دلم می‌گردد	که ز آغوش خود ای ماه، حصار تو کنم
چون سر زلف، امید من ناکام این است	که شبی روز در آغوش و کنار تو کنم
دام من نیست به آهوی تو لایق، بگذار	تا به دام سر زلف تو شکار تو کنم
آنقدر باش که خالی کنم از گریه دلی	نیست چون گوهر دیگر که نثار تو کنم
کم نشد درد تو صائب به مداوای مسیح	من چه تدبیر دل خسته زار تو کنم؟

دلَم ز پاس نفس تار می شود، چه کنم

وگر نفس کشم افگار می شود، چه کنم	دلَم ز پاس نفس تار می شود، چه کنم
جهان به دیده ی من تار می شود، چه کنم	اگر ز دل نکشم یک دم آه آتشیبار
دلَم ز گریه سبکبار می شود، چه کنم	چو ابر، منع من از گریه دور از انصاف است
حدیث راست مرا دار می شود، چه کنم	ز حرف حق لب ازان بسته ام، که چون منصور
ز نازکی به دلَم بار می شود، چه کنم	نخوانده بوی گل آید اگر به خلوت من
مرا که دست و دل از کار می شود، چه کنم	توان به دست و دل از روی یار گل چیدن
نگاه پرده ی دیدار می شود، چه کنم	گرفتم این که حیا رخصت تماشا داد
دلَم گشوده ز گفتار می شود، چه کنم	نفس درازی من نیست صائب از غفلت

ما از امیدها همه یکجا گذشته ایم

از آخرت بریده ز دنیا گذشته ایم	ما از امیدها همه یکجا گذشته ایم
کز آرزوی وسوسه فرما گذشته ایم	از ما موج تردد خاطر که عمرهاست
ما از پل صراط همین جا گذشته ایم	گشته است در میانه روی عمر ما تمام
با کشتی شکسته ز دریا گذشته ایم	عزم درست کار پر و بال می کند
مانده است یادگار به هر جا گذشته ایم	از نقش پای ما سخنی چند چون قلم
صد بار چشم بسته ز دریا گذشته ایم	ما چون حباب منت رهبر نمی کشیم
چون موج اگر چه تند ز دریا گذشته ایم	صائب ز راز سینه ی بحریم با خبر

ما هوش خود با بادهی گلرنگ داده‌ایم

گردن چو شیشه بر خط ساغر نهاده‌ایم	ما هوش خود با بادهی گلرنگ داده‌ایم
چون موج تا عنان به کف بحر داده‌ایم	بر روی دست باد مرادست سیر ما
خون خورده‌ایم تا گره دل گشاده‌ایم	یک عمر همچو غنچه درین بوستانسرا
چون صبح ما ز روز ازل پیر زاده‌ایم	از زندگی است یک دو نفس در بساط ما
افتاده نیست خاک، اگر ما فتاده‌ایم	بر هیچ خاطری ننشسته است گرد ما
در چشم خود سوار، ولیکن پیاده‌ایم	چون طفل نی‌سوار به میدان اختیار
سهل است اگر به خاک دو روزی فتاده‌ایم	گوهر نمی‌فتد ز بهار از فتادگی
بیدرد را خیال که مخمور باده‌ایم	صائب بود ازان لب میگون خمار ما

ما نقش دلپذیر ورق‌های ساده‌ایم

چون داغ لاله از جگر درد زاده‌ایم	ما نقش دلپذیر ورق‌های ساده‌ایم
بی‌اضطراب همچو هدف ایستاده‌ایم	با سینه‌ی گشاده در آماجگاه خاک
با خود اگر قرار اقامت نداده‌ایم	بر دوستان رفته چه افسوس می‌خوریم؟
چون صبح ما دوبار درین نشاء زاده‌ایم	پوشیده نیست خرده‌ی راز فلک ز ما
اوراق هستیی است که بر باد داده‌ایم	چون غنچه در ریاض جهان، برگ عیش ما
آخر تو هم فتاده و ما هم فتاده‌ایم	ای زلف یار، اینهمه گردنکشی چرا؟
چون غنچه دست بر دل پر خون نهاده‌ایم	صائب زبان شکوه نداریم همچو خار

ما درین وحشت سرا آتش عنان افتاده‌ایم

عکس خورشیدیم در آب روان افتاده‌ایم	ما درین وحشت سرا آتش عنان افتاده‌ایم
گر چه چون پرتو به خاک از آسمان افتاده‌ایم	ناامید از جذبه‌ی خورشید تابان نیستیم
در رکاب باد چون برگ خزان افتاده‌ایم	رفته است از دست ما بیرون عنان اختیار
مرغ بی‌بال و پریم از آشیان افتاده‌ایم	نه سرانجام اقامت، نه امید بازگشت
ما عبث در فکر تعمیر جهان افتاده‌ایم	بر نمی‌دارد عمارت این زمین شوره‌زار
گر چه در آغوش بحر بیکران افتاده‌ایم	از کشاکش یک نفس چون موج فارغ نیستیم
گر چه ما در عرض مطلب بی‌زبان افتاده‌ایم	چهره‌ی آشفته حالان نامه‌ی وا کرده‌ای است
از چه دایم در کشاکش چون کمان افتاده‌ایم؟	کجروی در کیش ما کفرست صائب همچو تیر

ما نقل باده را ز لب جام کرده‌ایم

عادت به تلخکامی از ایام کرده‌ایم	ما نقل باده را ز لب جام کرده‌ایم
صلح از دهان یار به پیغام کرده‌ایم	دانسته‌ایم بوسه زیاد از دهان ماست
بسیار صبح آینه را شام کرده‌ایم	از ما متاب روی، که از آه نیم شب
هموار خویش را ز پی نام کرده‌ایم	سازند ازان سیاه رخ ما، که چون عقیق
در خلد نان پخته خود خام کرده‌ایم	ما همچو آدم از طمع خام دست خویش
ما خویش را خلاص ازین دام کرده‌ایم	چشم گرسنه، حلقه‌ی دام است صید را
چون لاله اختصار به یک جام کرده‌ایم	صائب به تنگ عیشی ما نیست میکشی

ما گل به دست خود ز نهالی نچیده‌ایم

ما گل به دست خود ز نهالی نچیده‌ایم
چون لاله، صاف و درد سپهر دو رنگ را
نو کیسه‌ی مصیبت ایام نیستیم
روی از غبار حادثه درهم نمی‌کشیم
در دست دیگران گلی از دور دیده‌ایم
در یک پیاله کرده و بر سر کشیده‌ایم
چون صبحدم هزار گریبان دریده‌ایم
ما ناف دل به حلقه‌ی ماتم بریده‌ایم
بیهوده سر به جیب تامل کشیده‌ایم
چون لاله ما ز صبح ازل داغ‌دیده‌ایم
ما غافلان همان ثمر نارسیده‌ایم
چون غنچه تا به کنج دل خود خزیده‌ایم
صائب ز برگ عیش تهی نیست جیب ما

ما رخت خود به گوشه‌ی عزلت کشیده‌ایم

ما رخت خود به گوشه‌ی عزلت کشیده‌ایم
مشکل به تازیانه‌ی محشر روان شود
دست از پیاله، پای ز صحبت کشیده‌ایم
پایی که ما به دامن عزلت کشیده‌ایم
دامان هر که را به شفاعت کشیده‌ایم
زهری که ما ز تلخی غربت کشیده‌ایم
تا قطره‌ای ز ابر مروت کشیده‌ایم
یک عمر گوشمال نصیحت کشیده‌ایم
جایی که ما نفس به فراغت کشیده‌ایم
در باغ روزگار خجالت کشیده‌ایم
گر دیده است سیلی صرصر به شمع ما
صبح وطن به شیر مگر آورد برون
گردیده است آب دل ما ز تشنگی
آسان نگشته است بهنگ، ساز ما
بوده است گوشه‌ی دل خود در جهان خاک
صائب چو سرو و بید ز بی‌حاصلی مدام

ما گر چه در بلندی فطرت یگانه‌ایم

ما گر چه در بلندی فطرت یگانه‌ایم	صد پله خاکسارتر از آستانه‌ایم
در گلشنی که خرمن گل می‌رود به باد	در فکر جمع خار و خس آشیانه‌ایم
از ما مپرس حاصل مرگ و حیات را	در زندگی، به خواب و به مردن، فسانه‌ایم
چون صبح، زیر خیمه‌ی دلگیر آسمان	در آرزوی یک نفس بی‌غمانه‌ایم
چون زلف، هر که را که فتد کار در گره	با دست خشک، عقده گشا همچو شانه‌ایم
آنجاست ادمی که دلش سیر می‌کند	ما در میان خلق همان بر کرانه‌ایم
ما را زبان شکوه ز بیداد یار نیست	هر چند آتشیم، ولی بی‌زبانه‌ایم
گر تو گل همیشه بهاری زمانه را	ما بلبل همیشه بهار زمانه‌ایم
صائب گرفته‌ایم کناری ز مردمان	آسوده از کشاکش اهل زمانه‌ایم

از باد دستی خود، ما میکشان خرابیم

از باد دستی خود، ما میکشان خرابیم	در کاسه سرنگونی، همچشم با حبابیم
با محتسب به جنگیم، از زاهدان به تنگیم	با شیشه‌ایم یکدل، یکرنگ با شرابیم
آن‌جا که میکشانند، چون ابر تر زبانیم	آن‌جا که زاهدانند، لب خشک چون سرابیم
در گوش عشقبازان، چون مژده‌ی وصالیم	در چشم می‌پرستان، چون قطره‌ی شرابیم
با خاص و عام یکرنگ، از مشرب رساییم	بر خار و گل سمن ریز، چون نور ماهتابیم
آنجا که گل شکفته است، شب‌نم طراز اشکیم	آنجا که خار خشک است، چشم تر سحابیم
چون می به مجلس آید، از ما ادب مجوید	تا نیست دختر زر، در پرده‌ی حجابیم
در پله‌ی نظرها، هر گز گران نگردیم	ما در سواد عالم، چون شعر انتخابیم

ما ز غفلت رهنان را کاروان پنداشتیم

ما ز غفلت رهنان را کاروان پنداشتیم	موج ریگ خشک را آب روان پنداشتیم
شهر پرواز ما خواهد کف افسوس شد	کز غلط بینی قفس را آشیان پنداشتیم
تا ورق برگشت، محضرها به خون ما نوشت	چون قلم آن را که با خود یکزبان پنداشتیم
بس که چون منصور بر ما زندگانی تلخ شد	دار خون آشام را دارالامان پنداشتیم
بیقراری بس که ما را گرم رفتن کرده بود	کعبه‌ی مقصود را سنگ نشان پنداشتیم
نشاه‌ی سودای ما از بس بلند افتاده بود	هر که سنگی زد به ما، رطل گران پنداشتیم
خون ما را ریخت گردون در لباس دوستی	از سلیمی گرگ را صائب شبان پنداشتیم

ما اختیار خویش به صها گذاشتیم

ما اختیار خویش به صها گذاشتیم	سر بر خط پیاله چو مینا گذاشتیم
آمد چو موج، دامن ساحل به دست ما	تا اختیار خویش به دریا گذاشتیم
از جبهه‌ی گشاده گرانی رود ز دل	چون کوه سر به دامن صحرا گذاشتیم
چون سیل، گرد کلفت ما هر قدم فزود	تا پای در خرابه‌ی دنیا گذاشتیم
از دست رفت دل به نظر باز کردنی	این طفل را عبث به تماشا گذاشتیم
صائب بهشت نقد درین نشاه یافتیم	تا دست رد به سینه‌ی دنیا گذاشتیم

ما خنده را به مردم بی‌غم گذاشتیم

ما خنده را به مردم بی‌غم گذاشتیم	گل را به شوخ چشمی شبنم گذاشتیم
قانع به تلخ و شور شدیم از جهان خاک	چون کعبه دل به چشمه‌ی زمزم گذاشتیم
مردم به یادگار اثرها گذاشتند	ما دست رد به سینه‌ی عالم گذاشتیم
چیزی به روی هم نهادیم در جهان	جز دست اختیار که بر هم گذاشتیم
دادند اگر عنان دو عالم به دست ما	از بیخودی ز دست همان دم گذاشتیم
بی‌حاصلی نگر که حضور بهشت را	از بهر یک دو دانه چو آدم گذاشتیم
صائب فضای چرخ مقام نشاط نیست	بیهوده پا به حلقه‌ی ماتم گذاشتیم

از یار ز ناسازی اغیار گذشتیم

از یار ز ناسازی اغیار گذشتیم	از کثرت خار از گل بی خار گذشتیم
این باده زیاد از دهن ساغر ما بود	مخمور ز لعل لب دلدار گذشتیم
جایی که سخن سبز نگردد، نتوان گفت	چون طوطی ازان آینه رخسار گذشتیم
خاری نشد آزرده به زیر قدم ما	چون سایه‌ی ابر از سر گلزار گذشتیم
از خرقه‌ی تزویر نچیدیم دکانی	مردانه ازین پرده‌ی پندار گذشتیم
شد دست دعا خار به زیر قدم ما	از بس که ازین مرحله هموار گذشتیم
صائب چو گران بود به رنجور عیادت	از دیدن آن نرگس بیمار گذشتیم

خاکی به لب گور فشاندیم و گذشتیم

ما مرکب ازین رخنه جهاندم و گذشتیم	خاکی به لب گور فشاندیم و گذشتیم
در جیب صدف پاک فشاندیم و گذشتیم	چون ابر بهار آنچه ازین بحر گرفتیم
آزار به موری نرساندیم و گذشتیم	چون سایه‌ی مرغان هوا در سفر خاک
ما نوبت خود را گذراندیم و گذشتیم	گر قسمت ما باده، و گر خون جگر بود
گلگون هوس را ندواندیم و گذشتیم	کردیم عنان‌داری دل تا دم آخر
خاری به دل کس نخلاندیم و گذشتیم	هر چند که در دیده‌ی ما خار شکستند
دستی به دو عالم نشاندیم و گذشتیم	فریاد که از کونهی بازوی اقبال
تلخی به حریفان نچشاندم و گذشتیم	صد تلخ چشیدیم زهر بی مزه صائب

ما دستخوش سبحه و زنار نگشتیم

در حلقه‌ی تقلید گرفتار نگشتیم	ما دستخوش سبحه و زنار نگشتیم
چون شبنم گل، بار به گلزار نگشتیم	خود را به سراپرده‌ی خورشید رساندیم
گرد سر هر نقطه چو پرگار نگشتیم	در دامن خود پای فشرده‌ی چو مرکز
بر دوش کسی همچو سبو بار نگشتیم	چون خشت نهادیم به پای خم می سر
بر قافله از قیمت کم، بار نگشتیم	ما را به زر قلب خریدند ز اخوان
در چشم عزیزان جهان، خوار نگشتیم	چون یوسف تهمت زده، از پاکی دامن
شرمنده‌ی بیتابی اظهار نگشتیم	صد شکر که با صد دهن شکوه درین بزم
دستی نشاندیم و سبکبار نگشتیم	افسوس که چون نخل خزان دیده درین باغ
شد ساده ز دندانان و هموار نگشتیم	فریاد که سوهان سبک‌دست حوادث

جز غبار از سفر خاک چه حاصل کردیم؟

سفر آن بود که ما در قدم دل کردیم	جز غبار از سفر خاک چه حاصل کردیم؟
ما که هر گام درین راه دو منزل کردیم	دامن کعبه چه گرد از رخ ما پاک کند؟
عمر خود در سر یک عقده‌ی مشکل کردیم	دست ازان زلف بدارید که ما بیکاران
ما تماشای گل از روزنه‌ی دل کردیم	باغبان بر رخ ما گو در بستان مگشا
غم و شادی جهان را چو مقابل کردیم	آسمان بود و زمین، پله‌ی شادی با غم
قطع امید ز سر رشته‌ی ساحل کردیم	ای معلم سر خود گیر که ما چون گرداب
جز پشیمانی ازین کار چه حاصل کردیم؟	رفت در کار سخن عمر گرامی صائب

صبح در خواب عدم بود که بیدار شدیم

شب سیه مست فنا بود که هشیار شدیم	صبح در خواب عدم بود که بیدار شدیم
به تماشای تو سرگشته چو پرگار شدیم	پای ما نقطه صفت در گرو دامن بود
دانه‌ی خال تو دیدیم، گرفتار شدیم	به شکار آمده بودیم ز معموره‌ی قدس
لنگرانداخت خرد، خانه نگهدار شدیم	خانه پردازتر از سیل بهاران بودیم
عبث افسانه‌طراز دل بیدار شدیم	نرود دیده‌ی شبنم به شکر خواب بهار
حیف و صد حیف که ما دیر خبردار شدیم	عالم بیخبری طرفه بهشتی بوده است
تا گدای در شه قاسم انوار شدیم	صائب از کاسه‌ی دریوزه‌ی ما ریزد نور

گر چه از وعده‌ی احسان فلک پیر شدیم

نعمتی بود که از هستی خود سیر شدیم	گر چه از وعده‌ی احسان فلک پیر شدیم
غنچه بودیم درین باغ، که دلگیر شدیم	نیست زین سبز چمن کلفت ما امروزی
اینقدر بود که تسلیم به تقدیر شدیم	گر چه از کوشش تدبیر نجیدیم گلی
شد جهان پیر، همان روز که ما پیر شدیم	دل خوش مشرب ما داشت جوان عالم را
راضی از سلسله‌ی زلف به زنجیر شدیم	تن ندادیم به آغوش زلیخای هوس
محو یک چهره چو آینه‌ی تصویر شدیم	صلح کردیم به یک نفس ز نقاش جهان
که به دریوزه به صد خانه پی شیر شدیم	صائب آن طفل یتیمیم در آغوش جهان

ما تازه روی چون صدف از دانه‌ی خودیم

خرسند از محیط به پیمانهای خودیم	ما تازه روی چون صدف از دانه‌ی خودیم
در کعبه‌ایم و ساکن بتخانه‌ی خودیم	ما را غریبی از وطن خود نمی‌برد
در خواب نوبهار ز افسانه‌ی خودیم	از هوش می‌رویم به گلبانگ خویشتن
سنگی گرفته در پی دیوانه‌ی خودیم	نوبت به کینه جویی دشمن نمی‌دهیم
ورنه همای گوشه‌ی ویرانه‌ی خودیم	در بوم این سیاه دلان جغد می‌شویم
امیدوار گریه‌ی مستانه‌ی خودیم	گرد گنه به چشمه‌ی کوثر نمی‌بریم
در زیر بار همت مردانه‌ی خودیم	چون کوهکن به تیشه‌ی خود جان سپرده‌ایم
هر جا که می‌رویم به کاشانه‌ی خودیم	صائب ز فیض خانه بدوشی درین بساط

ما در شکست گوهر یکدانه‌ی خودیم

سنگ ملامت دل دیوانه‌ی خودیم	ما در شکست گوهر یکدانه‌ی خودیم
ما غافلان به خواب ز افسانه‌ی خودیم	چون بلبل از ترانه‌ی خود مست می‌شویم
چون لاله دل‌سیاه ز پیمان‌های خودیم	در خون نشسته‌ایم ز رنگینی خیال
هر چند سیل گوشه‌ی ویرانه‌ی خودیم	گیریم گل در آب به تعمیر دیگران
مشغول خاکبازی طفلانه‌ی خودیم	دست فلک کبود شد از گوشمال و ما
هر جا رویم معتکف خانه‌ی خودیم	ما چون کمان ز گوشه نشینی درین بساط
تا خوشه چین خرمن بی‌دانه‌ی خودیم	صائب، شده است برق حوادث چراغ ما

چندان که چو خورشید به آفاق دویدیم

ما پیر به روشندلی صبح ندیدیم	چندان که چو خورشید به آفاق دویدیم
از بار گنه همچو کمان گر چه خمیدیم	یک بار نجست از دل ما ناوک آهی
غیر از سر انگشت ندامت نگزیدیم	چون شمع درین انجمن از راستی خویش
خار از قدم آبله پایی نکشیدیم	افسوس که با دیده‌ی بیدار چو سوزن
ما حاصل ازین عمر سبکسیر ندیدیم	از آب روان ماند به جا سبزه و گلها
چندان که درین دایره چون چشم بریدیم	بیرون نهادیم ز سر منزل خود پای
حرفی که برد راه به جایی، نشنیدیم	هر چند چو گل گوش فکندیم درین باغ
از خاک چو نی گر چه کمر بسته دمیدیم	صائب به مقامی نرسیدیم ز پستی

چشم امید به مژگان‌تر خود داریم

چشم امید به مژگان‌تر خود داریم	روی خود تازه به آب گهر خود داریم
به گل ابر بهاران نبود دهقان را	این امیدی که به دامن‌تر خود داریم
چیست فردوس که در دیده‌ی ما جلوه کند؟	ما گمانها به غرور نظر خود داریم!
گوشه‌ی دامن خالی است، که چشمش مرساد!	آنچه از توشه‌ی ره بر کمر خود داریم
خشک گردید و نشد طفلی ازو شیرین کام	خجالت از نخل دل بی ثمر خود داریم
زانهمه قصر که کردیم بنا، قسمت ما	خشت خامی است که در زیر سر خود داریم
شعله از عاقبت سیر شرر بی‌خبرست	چه خبر ما ز دل نوسفر خود داریم

ما گرانی از دل صحرای امکان می‌بریم

ما گرانی از دل صحرای امکان می‌بریم	یوسف بی‌قیمت خود را ز کنعان می‌بریم
همچو گل یک چند خندیدیم در گلشن، بس است	مدتی هم غنچه سان سر در گریبان می‌بریم
ریشه‌ی ما نیست در مغز زمین چون گردباد	رخت هستی از بساط خاک آسان می‌بریم
گر چه چندین خرمن گل را به یکدیگر زدیم	دامن و دست تهی زین باغ و بستان می‌بریم
نیست برق خرمن گل، پنجه‌ی گستاخ ما	ما به جای گل ز گلشن چشم حیران می‌بریم
می‌کند منزل تلافی راه ناهموار را	ما به امید فنا از زندگی جان می‌بریم
نیست صائب بی‌غمی از وصل گل آیین ما	ما ز قرب گل چو شبنم چشم گریان می‌بریم

ما درد را به ذوق می ناب می کشیم

از آه سر منت مهتاب می کشیم	ما درد را به ذوق می ناب می کشیم
از سنگ، ناز گوهر سیراب می کشیم	از حیف و میل، پله‌ی میزان ما تهی است
پیش از پیاله دست و دهن آب می کشیم!	پاکی است شرط صحبت پاکیزه گوهران
ما باده را به گوشه‌ی محراب می کشیم	بر خاک تشنه جرعہ فشانی عبادت است
از بخت خفته ناز شکر خواب می کشیم	ترسانده است دولت بیدار، چشم ما
در گوش بحر حلقه‌ی گرداب می کشیم	صائب به زور گریه‌ی بی‌اختیار، ما

ما چو صبح از راست گفتاری علم در عالمیم

محرم آینه‌ی خورشید از پاس دمیم	ما چو صبح از راست گفتاری علم در عالمیم
ما درین بستانسرا گویا که نخل ماتیمیم	دست افسوس است برگ ما و بار دل ثمر
ای بهشت عاشقان، آخر نه ما هم آدمیم؟	مدتی آدم گل از نظاره‌ی فردوس چید
هم ز یکدیگر جدا افتاده و هم با همیم	در ته یک پیرهن، چون بوی گل با برگ گل
ورنه ما آماده‌ی فانی شدن چون شبیمیم	برنمی‌آید ز ابر آن آفتاب بی‌زوال
ما چو گندم سینه چاک از انفعال آدمیم	روزی فرزند گردد هر چه می‌کارد پدر
گر چه از آزادگی سرو ریاض عالمیم	عقده‌ها داریم صائب در دل از بی‌حاصلی

گردباد دامن صحرای بی‌سامانیم

گردباد دامن صحرای بی‌سامانیم	هیچ کس را دل نمی‌سوزد به سرگردانیم
چون فلاخن سنگ باشد شهپر پرواز من	هست در وقت گرانیها سبک جولانیم
راز پنهانی که دارم در دل روشن، چو آب	بی‌تامل می‌توان خواند از خط پیشانیم
هر کجا باشم بغیر از گوشه‌ی دل در جهان	گر همه پیراهن یوسف بود، زندانیم
در غریبی می‌توان گل چید از افکار من	در صفاهان بو ندارم، سیب اصفهانیم
در چنین وقتی که می‌باید گزیدن دست و لب	از خجالت مهر لب گردیده بی‌دندانیم
دامنم پاک است چون صبح از غبار آرزو	می‌دهد خورشید تابان بوسه بر پیشانیم
می‌کند بی‌برگی از آفت سپرداری مرا	وحشت شمشیر دارد رهن از عریانیم
بر سر گنج است پای من چو دیوار یتیم	می‌شود معمور صائب هر که گردد بانیم

اشک است، درین مزرعه، تخمی که فشانیم

اشک است، درین مزرعه، تخمی که فشانیم	آه است، درین باغ، نهالی که رسانیم
از ما گله‌ی بی‌ثمری کس نشینده است	هر چند که چون بید سراپای زبانیم
بیداری دولت به سبکروچی ما نیست	هر چند که چون خواب بر احباب گرانیم
چون تیر مدارید ز ما چشم اقامت	کز قامت خم گشته در آغوش کمانیم
گر صاف بود سینه‌ی ما، هیچ عجب نیست	عمری است درین میکده از درد کشانیم
موقوف نسیمی است ز هم ریختن ما	آماده‌ی پرواز چو اوراق خزانیم
از ما خبر کعبه‌ی مقصود مپرسید	ما بیخبران قافله‌ی ریگ روانیم
عمری است که در خرقه‌ی پرهیز چو صائب	سرحلقه‌ی رندان خرابات جهانیم

بده می که بر قلب گردون زنیم!

ازین شیشه چون رنگ بیرون زنیم	بده می که بر قلب گردون زنیم!
به خم تکیه همچون فلاطون زنیم	سرانجام چون خشت بالین بود
دم در بیابان چو مجنون زنیم	برآیم از کوچه بند رسوم
ازین تنگنا خیمه بیرون زنیم	برآیم از بحر سر چون حباب
سرپای بر گوی گردون زنیم	به این قد خم گشته، چوگان صفت
به قلب قدحهای گلگون زنیم	عرق رنگ نگذاشت بر روی ما
گل صبح بر قلب گردون زنیم	به دشمن شبیخون زدن عاجزی است
به لبهای میگون شبیخون زنیم	نیفتیم چون سایه دنبال خضر
که چون سیل، گلگشت هامون زنیم	دل ما شود صائب آن روز باز

ما کنج دل به روضه‌ی رضوان نمی‌دهیم

این گوشه را به ملک سلیمان نمی‌دهیم	ما کنج دل به روضه‌ی رضوان نمی‌دهیم
تصدیع آستان بزرگان نمی‌دهیم	خاک مراد ماست دل خاکسار ما
ما آبرو به چشمه‌ی حیوان نمی‌دهیم	بی‌آبرو، حیات ابد زهر قاتل است
این بس، که باج و خرج به سلطان نمی‌دهیم	از مفلسی، کفایت ما چون ده خراب
از دست، نقد وقت خود آسان نمی‌دهیم	یوسف به سیم قلب فروشی نه کار ماست
فرصت به عیبجویی یاران نمی‌دهیم	بی‌پرده عیبهای خود اظهار می‌کنیم
روزی که درد سر به طبیبان نمی‌دهیم	باشد سبکتر از همه ایام، درد ما
راه سخن به هرزه درایان نمی‌دهیم	در کاروان ما جرس قال و قیل نیست

جام تهی به باده پرستان نمی‌دهیم

در بزم اهل حال، لب از حرف بسته‌ایم

عرض سخن به مردم نادان نمی‌دهیم

صائب گهر به سنگ زدن بی‌بصیرتی است

تا از خودی خود نبریدند عزیزان

چون نی به مقامی نرسیدند عزیزان

تا از خودی خود نبریدند عزیزان

رفتند و به دنبال ندیدند عزیزان

چون عمر سبکسیر ازین عالم پرشور

یوسف به زر قلب خریدند عزیزان

دادند به معشوق حقیقی دل و جان را

در کنج دل خویش خزیدند عزیزان

دیدند که در روی زمین نیست پناهی

از خار چه گلهاکه نچیدند عزیزان

خارست نصیب تو ز گلزار، و گرنه

با سلطنت بلخ خریدند عزیزان

فقری که تو امروز به هیچش نستانی

کز جسم گرانجان چه کشیدند عزیزان

درقید فرنگ آن که نیفتاده، چه داند

تا پای به دامن نکشیدند عزیزان

صائب نرسیدند به سر منزل مقصود

موج دریا را نباشد اختیار خویشان

دست بردار از عنان گیر و دار خویشان

موج دریا را نباشد اختیار خویشان

مرکب نی بار باشد بر سوار خویشان

زهد خشک از خاطر هرگز غباری بر نداشت

می‌کشم خجالت ز اوج اعتبار خویشان

خار دیوار گلستانم که از بی‌حاصلی

بهره‌ای بردار از بوس و کنار خویشان

خلوتی چون خانه‌ی آینه‌داری پیش دست

گر دلت خواهد، به لعل آبدار خویشان

می‌توانی آتش شوق مرا خاموش کرد

گر بدانی حال من در انتظار خویشان

دیدن آینه را موقوف خواهی داشتن

می‌شمارم زنگ کلفت را بهار خویشان

بس که چون آینه صائب دیده‌ام نادیدنی

توبه از می به چه تدبیر توانم کردن؟

توبه از می به چه تدبیر توانم کردن؟	من عاجز چه به تقدیر توانم کردن؟
رخنه در ملک وجودم ز قفس بیشترست	به کفی خاک چه تعمیر توانم کردن؟
چون نباید به نظر حسن لطیفی که تراست	خواب نادیده چه تعبیر توانم کردن؟
غمزه بدمست و نگه خونی و مژگان خونریز	چون تماشای رخت سیر توانم کردن؟
دیده‌ای را که نمی‌شد ز تماشای تو سیر	بی‌تماشای تو، چون سیر توانم کردن؟
عذر ننوشتن مکتوب من این است که شوق	بیش ازان است که تحریر توانم کردن
صائب از حفظ نظر عاجزم از روی نکو	برق را گر چه به زنجیر توانم کردن

بوی گل و نسیم صبا می‌توان شدن

بوی گل و نسیم صبا می‌توان شدن	گر بگذری ز خویشتن، چها می‌توان شدن
شب‌نم به آفتاب رسید از فتادگی	بنگر که از کجا به کجا می‌توان شدن
چوگان مشو که از تو خورد زخم بر دلی	تا همچو گوی بی سر و پا می‌توان شدن
زنهار تا گره نشوی بر جبین خاک	درفرصتی که عقده‌گشا می‌توان شدن
دوری ز دوستان سبکروح مشکل است	ورنه ز هر چه هست جدا می‌توان شدن
صائب در بهشت گرفتم گشاده شد	از آستان عشق کجا می‌توان شدن؟

مکن منع تماشایی ز دیدن

مکن منع تماشایی ز دیدن	که این گل کم نمی‌گردد به چیدن
چو ابروی بتان محراب خود کن	کمانی را که نتوانی کشیدن
مرا از خرمن افلاک، چون چشم	پر کاهی است حاصل از پریدن
نگردد قطع راه عشق، بی شوق	به پای خفته نتوان ره بریدن
به از جوش سخای چشمه سارست	جواب تلخ از دریا شنیدن
مزن زنهار لاف حق شناسی	چو نتوانی به کنه خود رسیدن
پس از چندین کشاکش، دام خود را	تهی می‌باید از دریا کشیدن
کم از کشور گشایی نیست صائب	گریبانی به دست خود دریدن

خدایا قطره‌ام را شورش دریا کرامت کن

خدایا قطره‌ام را شورش دریا کرامت کن	دل خون گشته و مژگان خونپالا کرامت کن
نمی‌گردانی از من راه اگر سیل ملامت را	کف خاک مرا پیشانی صحرا کرامت کن
دل مینای می را می‌کند جام نگون خالی	دل پر خون چو دادی، چشم خونپالا کرامت کن
درین وحشت سرا تا کی اسیر آب و گل باشم؟	مرا راهی به سوی عالم بالا کرامت کن
به گرداب بلا انداختی چون کشتی ما را	لبی خشک از شکایت چون لب دریا کرامت کن
حضور گلشن جنت به زاهد باد ارزانی	مرا یک گل زمین از ساحت دلها کرامت کن
بهار طبع صائب، فکر جوش تازه‌ای دارد	نسیم گلستانش را دم عیسی کرامت کن

ساقی دمید صبح، علاج خمار کن

ساقی دمید صبح، علاج خمار کن	خورشید را ز پرده‌ی شب آشکار کن
رنگ شکسته می‌شکند شیشه در جگر	از می خزان چهره‌ی ما را بهار کن
فیض صبح پا به رکاب است، زینهار	این سیل را به رطل گران پایدار کن
شرم از حضور مرده‌دلان جهان مدار	این قوم را تصور سنگ مزار کن
درد پیاله‌ای به گریبان خاک ریز	سنگ و سفال را چو عقیق آبدار کن
خود را شکفته‌دار به هر حالتی که هست	خونی که می‌خوری به دل روزگار کن
شب‌نم زیان نکرد ز سودای آفتاب	در پای یار گوهر جان را نثار کن
تا کی توان به مصلحت عقل کار کرد؟	یک چند هم به مصلحت عشق کار کن

با حلقه‌ی ارادت ساغر به گوش کن

با حلقه‌ی ارادت ساغر به گوش کن	یا عاقلانه ترک در میفروش کن
چون می‌درین دو هفته که محبوس این خمی	سرجوش زندگانی خود صرف جوش کن
بسیار نازک است سخنه‌ای عاشقان	بگذار گوش را و سرانجام هوش کن
چون صبح، در پیاله‌ی زرین آفتاب	خونابه‌ای که می‌دهد ایام، نوش کن
از روی تلخ توست چنین مرگ ناگوار	این زهر را به جبهه‌ی وا کرده نوش کن
ساقی صبح کرده ز میخانه می‌رسد	صائب وداع صبر و دل و عقل و هوش کن

ای دل از پست و بلند روزگار اندیشه کن

در برومندی ز قحط برگ و بار اندیشه کن	ای دل از پست و بلند روزگار اندیشه کن
از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن	از نسیمی دفتر ایام برهم می خورد
ایمنی خواهی، ز اوج اعتبار اندیشه کن	بر لب بام خطر نتوان به خواب امن رفت
چون شود لبریز جامت، از خمار اندیشه کن	روی در نقصان گذارد ماه چون گردد تمام
رحم کن بر جان خود، زین ذوالفقار اندیشه کن	بوی خون می آید از آزار دلهای دو نیم
در محیط پر شر و شور از کنار اندیشه کن	گوشه گیری درد سر بسیار دارد در کمین
زینهار از زاهد شب زنده دار اندیشه کن	پشه با شب زنده داری خون مردم می خورد

ز بی عشقی بهار زندگی دامن کشید از من

وگر نه همچو نخل طور آتش می چکید از من	ز بی عشقی بهار زندگی دامن کشید از من
که هر عضوی چو دل از بیقراری می تپید از من	ز بیدردی دلم شد پاره ای از تن، خوشا عهدی
که با آن بی نیازی، ناز عالم می کشید از من	به حرفی عقل شد بیگانه از من، عشق را نازم
زبان شکر جای سبزه دایم می دمید از من	چرا برداشت آن ابر بهاران سایه از خاکم؟
به سیم قلب نتوان ماه کنعان را خرید از من	نگیرم رونمای گوهر دل هر دو عالم را
نیپوئندند به کام دل، ترا هر کس بردی از من!	تو بودی کام دل ای نخل خوش پیوند، جانم را
چراغان شد ز خون تازه، خاک هر شهید از من	ز بس از غیرت من کشتگان را خون به جوش آمد
ز بس گوهر برون آوردم و ارزان خرید از من	ز انصاف فلک، دلسرد غواصی شدم صائب

عاشق سلسله‌ی زلف گر هگیرم من

عاشق سلسله‌ی زلف گر هگیرم من	روزگاری است که دیوانه‌ی زنجیرم من
نکنم چشم به هر نقش سبکسیر سیاه	محو یک نقش چو آینه‌ی تصویرم من
مرغ بی‌پر به چه امید قفس را شکند؟	ورنه دلتنگ ازین عالم دلگیرم من
نشود دیده‌ی من باز چو بادام به سنگ	بس که از دیدن اوضاع جهان سیرم من
هست با مردم دیوانه سر و کار مرا	دل همان طفل مزاج است اگر پیرم من
بهر آزادی من شب همه شب می‌نالد	بس که از بیگنهی بار به زنجیرم من
گر چه صائب شود از من گره عالم باز	عاجز قوت سرپنجه‌ی تقدیرم من

زمین به لرزه در آید ز دل تپیدن من

زمین به لرزه در آید ز دل تپیدن من	شود سپهر زمین گیر از آرمیدن من
هزار مرحله را چون جرس دل شبها	توان برید به آواز دل تپیدن من
مرا چو آبله بگذار تا شوم پامال	نمی‌رسد چو به کس فیضی از رسیدن من
فغان که زیر فلک نیست آنقدر میدان	که داد وحشت خاطر دهد رمیدن من
هزار فتنه‌ی خوابیده چون شراب کهن	نهفته است در آغوش آرمیدن من
درین ریاض، چو چشم آن ضعیف پروازم	که برگ کاه شود مانع پریدن من
مرا چون صبح به دست دعا نگه دارید	که روشن است جهان از نفس کشیدن من
حیات من به تماشای گل‌عذاران است	ز راه چشم چو شبنم بود چریدن من
عیار آن لب شیرین و ساعد سیمین	توان گرفتن از دست و لب گزیدن من
ز بس که تلخی دوران کشیده‌ام صائب	دهان مار شود تلخ از گزیدن من!

عقل سالم ز می ناب نیاید بیرون

عقل سالم ز می ناب نیاید بیرون	کشتی کاغذی از آب نیاید بیرون
تا به روشنگر دریا نرساند خود را	تیرگی از دل سیلاب نیاید بیرون
یک جهت شو که ز صد زاهد شیاد، یکی	خالص از بوته‌ی محراب نیاید بیرون
رو نهان می‌کند از روشنی دل شیطان	دزد بیدل شب مهتاب نیاید بیرون
به صد امید، دل شبنم ما آب شده است	آه اگر مهر جهانتاب نیاید بیرون
نزند دست به دامان اجابت صائب	نالهای کز دل بیتاب نیاید بیرون

ز گل فزود مرا خار خار خنده‌ی تو

ز گل فزود مرا خار خار خنده‌ی تو	که نیست خنده‌ی گل در شمار خنده‌ی تو
مرا ز سیر گلستان نصیب خمیازه است	که نشکند قدح گل، خمار خنده‌ی تو
شده است گل عبث از برگ سر بسر ناخن	گره‌گشایی دلهاست کار خنده‌ی تو
گشود لب به شکر خنده غنچه‌ی تصویر	نشد که گل کند از لب، بهار خنده‌ی تو
در آی از درم ای صبح آرزومندان	که سوخت شمع من از انتظار خنده‌ی تو
دهان غنچه به لب مهر دارد از شبنم	ز بس خجل شده در روزگار خنده‌ی تو

زبان چو پسته شود سبز در دهن بی‌تو

زبان چو پسته شود سبز در دهن بی‌تو	گره چو نقطه شود رشته‌ی سخن بی‌تو
نفس گسسته چو تیری که از کمان بجهد	برون ز خانه دود شمع انجمن بی‌تو
صدف ز دوری گوهر، چمن ز رفتن گل	چنان به خاک برابر نشد که من بی‌تو

غبار دیده فزاید ز پیرهن بی تو	شود ز شیشه‌ی خالی خمار می‌افزون
ز بس گریسته در عرصه‌ی چمن بی تو	به چشم شب‌نم این بوستان گل افتاده است
گره فتاده به سررشته‌ی سخن بی تو	ز ما توقع پیغام و نامه بیخبری است
شده است شام غریبان مرا وطن بی تو	تو رفته‌ای به غریبی و از پریشانی
که شد فسرده دل صائب از سخن بی تو	به روی گرم تو ای نوبهار حسن، قسم

عقده‌ای نگشود آزادی ز کارم همچو سرو

ز یربار دل سرآمد روزگارم همچو سرو	عقده‌ای نگشود آزادی ز کارم همچو سرو
مصراع برجسته‌ی باغ و بهارم همچو سرو	محو نتوان ساختن از صفحه‌ی خاطر مرا
دربهار و در خزان بر یک قرارم همچو سرو	خاطر آزاده‌ی من فارغ است از انقلاب
گر چه دایم در کنار جویبارم همچو سرو	تا به زانو پایم از گرد کدورت در گل است
بر میان صد حلقه‌ی زنار دارم همچو سرو	آن کهن گبرم که از طوق گلوی قمریان
بس که از بی‌حاصلیها شرمسارم همچو سرو	خجلت روی زمین از سنگ طفلان می‌کشم
منفعل از التفات نوبهارم همچو سرو	میوه‌ی من جز گزیدنهای پشت دست نیست
سال‌ها شد خویش را بر پای دارم همچو سرو	کوه را از پا درآرد تنگدستیها و من
ورنه از دل شیشه‌ها در بارم همچو سرو	نارسایی داردم از سنگ طفلان بی نصیب
سبزپوش از خاک برخیزد غبارم همچو سرو	بس که خوردم زهر غم، چون ریزد از هم پیکرم
صائب از حیرت عنان اختیارم همچو سرو	با هزاران دست، دایم بود در دست نسیم

به ساغر نقل کرد از خم، شراب آهسته آهسته

برآمد از پس کوه آفتاب آهسته آهسته	به ساغر نقل کرد از خم، شراب آهسته آهسته
که خواهد خورد خونم چون کباب آهسته آهسته	فریب روی آتشناک او خوردم، ندانستم
گران گشتم به چشمش همچو خواب آهسته آهسته	ز بس در پرده‌ی افسانه با او حال خود گفتم
دل بی‌عشق، می‌گردد خراب آهسته آهسته	سرایبی را که صاحب نیست، ویرانی است معمارش
که از دل می‌برد یاد شباب آهسته آهسته	به این خرسندم از نسیان روزافزون پیریه‌ها
شکست این کشتی از موج سراب آهسته آهسته	دلی نگذاشت در من وعده‌های پوچ او صائب

یارب از عرفان مرا پیمانهای سرشار ده

چشم بینا، جان آگاه و دل بیدار ده	یارب از عرفان مرا پیمانهای سرشار ده
این پریشان سیر را در بزم وحدت بار ده	هر سر موی حواس من به راهی می‌رود
خانه‌ی تن را چراغی از دل بیدار ده	در دل تنگم ز داغ عشق شمعی بر فروز
مستی دنباله‌داری همچو چشم یار ده	نشاهی پا در رکاب می‌ندارد اعتبار
قوت بازوی توفیقی مرا در کار ده	بر نمی‌آید به حفظ جام، دست رعشه دار
روزگاری هم به من کردار بی‌گفتار ده	مدتی گفتار بی‌کردار کردی مرحمت
پایی از آهن به این سرگشته، چون پرگار ده	چند چون مرکز گره باشد کسی در یک مقام؟
رخصت دیدار دادی، طاقت دیدار ده	شیوه‌ی ارباب همت نیست جود ناتمام
از بیابان ملک و تخت از دامن کهسار ده	بیش ازین مپسند صائب را به زندان خرد

صبح شد برخیز مطرب گوشمال ساز ده

صبح شد برخیز مطرب گوشمال ساز ده	عیشهای شب پریشان گشته را آواز ده
هیچ ساز از دلنوازی نیست سیر آهنگتر	چنگ را بگذار، قانون محبت ساز ده
جام را لبریزتر از دیده‌ی عشاق کن	از صف دریاکشان آنگه مرا آواز ده
کوری بی‌منت از چشم به منت خوشترست	گر توانی بوی پیراهن به یوسف باز ده
شبم از روشندلی آینه‌ی خورشید شد	ای کم از شبم، تو هم آینه را پرداز ده
چون نمودی سیر و دور خویش را صائب تمام	روشنی چون مه به خورشید درخشان باز ده

یارب آشفنگی زلف به دستارش ده

یارب آشفنگی زلف به دستارش ده	چشم بیمار بگیر و دل بیمارش ده
تا به ما خسته دلان بهتر ازین پردازد	دلی از سنگ خدایا به پرستارش ده
چاک چون صبح کن از عشق گریانش را	سر چو خورشید به هر کوچه و بازارش ده
از تهیدستی حیرت زدگان بی‌خبرست	دستش از کار ببر، راه به گلزارش ده
سرمه‌ی خواب ازان چشم سیه مست بشو	شمع بالین ز دل و دیده‌ی بیدارش ده
تا مگر با خبر از صورت عالم گردد	به کف آینه‌ای از حیرت دیدارش ده
نیست از سنگ دلم، ورنه دعا می‌کردم	کز نکویان، به خود ای عشق سر و کارش ده
صائب این آن غزل مرشد روم است که گفت	ای خداوند یکی یار جفا کارش ده

بهار گشت، ز خود عارفانه بیرون آی

بهار گشت، ز خود عارفانه بیرون آی	اگر ز خود نتوانی، ز خانه بیرون آی
بود رفیق سبکروح تازیانه‌ی شوق	نگشته است صبا تا روانه بیرون آی
اگر به کاهلی طبع بر نمی‌آیی	ز خود به زور شراب شبانه بیرون آی
براق جاذبه‌ی نوبهار آماده است	همین تو سعی کن از آستانه بیرون آی
ز سنگ لاله بر آمد، ز خاک سبزه دمید	چه می‌شود، تو هم از کنج خانه بیرون آی
کنون که کشتی می‌راست بادبان از ابر	سبک ز بحر غم بیکرانه بیرون آی
درید غنچه‌ی مستور پیرهن تا ناف	تو هم ز خرقه‌ی خود صوفیانه بیرون آی
ازین قلمرو کثرت، که خاک بر سر آن!	به ذوق صحبت یار یگانه بیرون آی
ترا میان طلبی از کنار دارد دور	کنار اگر طلبی، از میانه بیرون آی
حجاب چهره‌ی جان است زلف طول امل	ازین قلمرو ظلمت چو شانه بیرون آی
ز خاک، یک سرو گردن، به ذوق تیر قضا	اگر ز اهل دلی، چو نشان بیرون آی
کمند عالم بالاست مصرع صائب	به این کمند ز قید زمانه بیرون آی

در کدامین چمن ای سرو به بار آمده‌ای؟

در کدامین چمن ای سرو به بار آمده‌ای؟	که رباینده‌تر از خواب بهار آمده‌ای
با گل روی عرفناک، که چشمش مرساد!	خانه‌پردازتر از سیل بهار آمده‌ای
چشم بد دور، که چون جام و صراحی ز ازل	در خور بوس و سزاوار کنار آمده‌ای
آنقدر باش که اشکی بدود بر مژگان	گر به دلجویی دل‌های فگار آمده‌ای
بارها کاسه‌ی خورشید پر از خون دیدی	تو به این خانه به در یوزه چه کار آمده‌ای؟

به چه امید به این سبز حصار آمده‌ای؟

نوشداروی امان در گره حنظل نیست

تو که از خامه رگ ابر بهار آمده‌ای

تازه کن خاطر ما را به حدیثی صائب

دلربایانه دگر بر سر ناز آمده‌ای

از دل من چه به جا مانده که باز آمده‌ای

دلربایانه دگر بر سر ناز آمده‌ای

چشم بد دور که بسیار بساز آمده‌ای

در بغل شیشه و در دست قدح، در بر چنگ

که عجب تنگ در آغوش نیاز آمده‌ای

بگذر از ناز و برون آی ز پیراهن شرم

به خرابات نه از بهر نماز آمده‌ای

می بده، می بستان، دست بزن پای بکوب

چون به غمخانه‌ام ای بنده نواز آمده‌ای

آنقدر باش که من از سر جان برخیزم

می‌توان یافت کزان زلف دراز آمده‌ای

چون نفس سوختگان می‌رسی ای باد صبا

که به رخساره‌ی آینه گداز آمده‌ای

چون نگردد دل صائب ز تماشای تو آب؟

ای جهانی محو رویت، محو سیمای که‌ای؟

ای تماشگاه عالم، در تماشای که‌ای؟

ای جهانی محو رویت، محو سیمای که‌ای؟

تو چنین حیران ابروی دلارای که‌ای؟

عالمی را روی دل در قبله‌ی ابروی توست

ای بهار زندگی آخر تو شیدای که‌ای؟

شمع و گل چون بلبل و پروانه شیدای تواند

سر به صحرا داده‌ی زلف چلیپای که‌ای؟

چون دل عاشق نداری یک نفس یک‌جا قرار

در کمین جلوه‌ی سرو دلارای که‌ای؟

چشم می‌پوشی ز گلگشت خیابان بهشت

از خمار آلودگان جام صهبای که‌ای؟

نشکنی از چشمه‌ی کوثر خمار خویش را

ای شمع طور از آتش حسنت زبانه‌ای

عالم به دور زلف تو زنجیر خانه‌ای	ای شمع طور از آتش حسنت زبانه‌ای
زین بیشتر چگونه کند سعی، دانه‌ای؟	شد سبز و خوشه کرد و به خرمن کشید رخت
با صد هزار تیر چه سازد نشانه‌ای؟	از هر ستاره، چشم بدی در کمین ماست
مرغ قفس نیم که بسازم به دانه‌ای	چون باد صبح، رزق من از بوی گل بود
چون نی نمی‌زنم نفس بی‌ترانه‌ای	ناف مرا به نغمه‌ی عشرت بریده‌اند
از قول مولوی غزل عاشقانه‌ای	صائب فسرده‌ایم، بیا در میان فکن

گر درد طلب رهبر این قافله بودی

کی پای ترا پرده‌ی خواب آبله بودی؟	گر درد طلب رهبر این قافله بودی
گر ناله‌ی شبگیر درین مرحله بودی	زود این ره خوابیده به انجام رسیدی
بیداری اگر در همه‌ی قافله بودی	دل چاک نمی‌گشت ز فریاد جرس را
گر در خور این باده مرا حوصله بودی	از خون جگر کام کسی تلخ نگشتی
با بلبل ما غنچه اگر یکدله بودی	شیرازه‌ی جمعیتش از هم نگسستی
ای وای درین قافله گر فاصله بودی	چون آب روان می‌گذرد عمر و تو غافل
آشفته نشد تا تو درین سلسله بودی	صائب سر زلف سخن از دخل حسودان

یک روز گل از یاسمن نچیدی

پستان سحر خشک شد از بس نمکیدی	یک روز گل از یاسمن نچیدی
وز دل تو ستمگر دم سردی نکشیدی	تبخال زد از آه جگر سوز لب صبح
یک بار تو بیدرد گریبان ندریدی	صد بار فلک پیرهن خویش قبا کرد
ز افسردگی از شاخ به شاخی نپریدی	چون بلبل تصویر به یک شاخ نشست
از برگ گل خویش گلایی نکشیدی	یک صبحدم از دیده سرشکی نفشاندی
یک بار لب خود ز ندامت نگزیدی	گردید ز دندان تو دندان لب جام
از خاک چو در فصل بهاران ندیمیدی	ایام خزان چون شوی ای دانه برومندی؟
صائب تو درین عالم خاکی چه خزیدی؟	از شوق شکر، مور بر آورد پر و بال

سوختی در عرق شرم و حیا ای ساقی

دو سه جامی بکش، از شرم بر آ ای ساقی	سوختی در عرق شرم و حیا ای ساقی
رحم کن بر جگر تشنه‌ی ما ای ساقی	از می و نقل به یک بوسه قناعت کردیم
تا بر آید می خورشید لقا ای ساقی	پنبه را وقت سحر از سر مینا بردار
عمر باد و مزه‌ی عمر ترا ای ساقی!	بوسه دادی به لب جام و به دستم دادی
چون بگویم به دو لب، شکر ترا ای ساقی؟	دهم از لب شیرین تو شد تنگ شکر
طبع بی می نکنند نشو و نما ای ساقی	شعله بی‌روغن اگر زنده تواند بودن
از نظر چند برانی به جفا ای ساقی؟	صائب تشنه جگر را که کمین بنده‌ی توست

حجاب جسم را از پیش جان بردار ای ساقی

حجاب جسم را از پیش جان بردار ای ساقی	مرا مگذار زیر این کهن دیوار ای ساقی
به یک رطل گران بردار بار هستی از دوشم	من افتاده را مگذار زیر بار ای ساقی
به راهی می‌رود هر تاری از زلف حواس من	مرا شیرازه کن از موج می زنه‌ار ای ساقی
چرا از غیرت مذهب بود کم غیرت مشرب؟	مرا در حلقه‌ی اهل ریا مگذار ای ساقی
چراغ طور در فانوس مستوری نمی‌گنجد	برون آور مرا از پرده‌ی پندار ای ساقی
شراب آشتی‌انگیز مشرب را به دور آور	بده تسبیح را پیوند با زنار ای ساقی
ادیب شرع می‌خواهد به زورم توبه فرماید	به حال خود من شوریده را مگذار ای ساقی
ز انصاف و مروت نیست در عهد تو روشنگر	زند آینه‌ی من غوطه در زنگار ای ساقی
به شکر این که داری شیشه‌ها پر باده‌ی وحدت	به حال خویش صائب را چنین مگذار ای ساقی

به شکر این که داری دست بر میخانه ای ساقی

به شکر این که داری دست بر میخانه ای ساقی	مرا از دست غم بستان به یک پیمان‌ه ای ساقی
مصفا کن ز عقل و هوش ارواح مقدس را	چمن را پاک کن از سبزه‌ی بیگانه ای ساقی
خمار می پریشان دارد اوراق حواسم را	مرا شیرازه کن چون گل به یک پیمان‌ه ای ساقی
اگر چه آب و خاک من عمارت بر نمی‌دارد	ز درد باده کن تعمیر این ویرانه ای ساقی
برآر از پرده‌ی مینا شراب آشنارو را	خلاصی ده مرا زین عالم بیگانه ای ساقی
به خورشید سبک جولان، فلک بسیار می‌نازد	به دور انداز ساغر را تو هم مستانه ای ساقی
حریف باده‌ی بی‌غش، ز غشها پاک می‌باید	جدا کن عقل را از ما، چو گاه از دانه ای ساقی
کشاکش می‌برد هر ذره خاکم را به صحرا‌یی	ز هم مگذار اجزای مرا بیگانه ای ساقی

بریز از پرتو می، رنگ آتشیخانه ای ساقی	مرا سرمای زهد خشک چند افسرده دل دارد؟
به راهی می‌رود هر خشت این غمخانه ای ساقی	نگردد پشیمان رطل گران گر قصر هستی را
چه کم می‌گردد از سامان این میخانه ای ساقی؟	اگر از خاک برداری به یک پیمان صائب را

چشم خونبارست ابر نوبهار زندگی

آه افسوس است سرو جویبار زندگی	چشم خونبارست ابر نوبهار زندگی
دل منه بر جلوه‌ی ناپایدار زندگی	اعتمادی نیست بر شیرازه‌ی موج سراب
خرج بیش از دخل باشد در دیار زندگی	یک دم خوش را هزاران آه حسرت در قفاست
چون گل رعنا خزان و نوبهار زندگی	بادهی یک ساغرند و پشت و روی یک ورق
کز نسیمی رخنه افتد در حصار زندگی	چون حباب پوچ، از پاس نفس غافل مشو
آنچه آمد پیش ما از رهگذار زندگی	خاک صحرای عدم را توتیا خواهیم کرد
چیست حال خضر یارب زیر بار زندگی	سبزه زیر سنگ نتوانست قامت راست کرد
نعل بیتابی در آتش جویبار زندگی	دارد از هر موجه‌ای صائب درین وحشت‌سرا

زهی رویت بهار زندگانی

به لعلت زنده، نام بی‌نشانی	زهی رویت بهار زندگانی
شود ارزان متاع سرگرانی	دو روزی شوق اگر از پا نشیند
نمی‌آید ز گلچین باغبانی	بدآموز هوس عاشق نگردد
مترس از دور باش لن‌ترانی	تجلی سنگ را نومید نگذاشت
غنیمت دان چو ایام جوانی	شراب کهنه و یار کهن را
چه می‌کردیم با این زندگانی؟	اگر عاشق نمی‌بودیم صائب

دایم ستیزه با دل افکار می‌کنی

با لشکر شکسته چه پیکار می‌کنی؟	دایم ستیزه با دل افکار می‌کنی
خونی که در دلم تو ستمکار می‌کنی	ای وای اگر به گربه‌ی خونین برون دهم
دل می‌بری ز مردم و انکار می‌کنی؟	شرمنده نیستی که به این دستگاه حسن
هر گه ز خانه روی به بازار می‌کنی	یوسف به خانه روی ز بازار می‌کند
بر خلق ناز دولت بیدار می‌کنی	چشم بدت مباد، که با چشم نیمخواب
رحمی به حال تشنه‌ی دیدار می‌کنی	یک روز اگر کند ز تو آینه رو نهان
صائب عبث چه درد خود اظهار می‌کنی؟	رنگ شکسته را به زبان احتیاج نیست